قتل در بالماسکه

آگاتا کریستی

مترجم: کیسو ناصری

THE AFFAIR AT THE VICTORY BALL

۳۰۰۰ ریال

قتل در بالماسکه

اگاتاکریستی

گیسو ناصری

۱۳۷۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

THE AFFAIR
AT THE VICTORY BALL

نام کتاب : قتل در بالماسکه
نویسنده : آگاتاکریستی
مترجم: گیسو ناصری
حروفچینی: مشیری ۸۳۹۵۰۸
لیتوگرافی : تصویر
چاپ : احمدی
نوبت چاپ: اول
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار برای انتشارات پائیز محفوظ میباشد.

تقدیم به روان پاك پدربزرگ عزیزم امیر ناصری

قتل در بالماسکه

یك فرصت استثنـایی موجب گشت تا دوست خوب من «هـرکول پوارو» از سمـت ریاست نیروهـــای پلیس بلیگـــان به ریاست بخش رسیدگی پرونده‌های جنایی دست پیدا کند، این موفقیت چندان هم برایش خوب نبود چراکه سبب بدنامی او شده بود به‌همین دلیل تصمیم گرفت تمامی وقت خود را به حل مشکلات پرونده‌های جنایی در منزل خود اختصـاص دهد. ازسوی دیگر زندگی پرفراز و نشیب و موضوع زخمی شدن من بر اثر خوابگردی سبب اخراجم از ارتش گشت و درآن روزهای ناامیدی بود که با هرکول پوارو آشنا شدم و شخصیت جذاب و استثنایی او باعث شد که تا آخر عمر با او در یك خانه زندگی کنم. یك آپارتمان کوچك در شهر لندن در کنار آرشیو روزنامهٔ نیوزویك سبب می‌شد اطـلاعـات کاملی از سطح شهـر را همیشه در دست داشته باشیم. ازآنجایی که من اطلاعات دست اول درمورد تمامی پرونده‌هایی

که پوارو با آنها سروکار داشت را در دست داشتم به من پیشنهاد کردند جالبتـرین آنهـا را گردآوری کنم و بصـورت یك مجمـوعـه درآورم. درخصـوص انجـام این کار آغـازی بهتر از بررسی پروندهٔ جنایت در میهمـانی بالماسکه ویکتوری ندیدم. یکی از عجیبترین و جالبترین پرونده‌هایی بود که شایعات بی‌شماری بدنبال داشت. اگرچه شاید این پرونده بطور کامل نتواند روش عجیب و غریب پوارو را در حل معما به شما معرفی کند ولی درعوض یك موضوع کاملاً مهیج است که افراد مشهور جامعه درگیر آن بودند و همچنین مطبوعات تبلیغات مهیبی در این مورد به‌پا کردند که باعث شد این پرونده به یك پروندهٔ مشهور مبدل گردد. البته تنها کمك شایان پوارو بود که توانست پرده از کل ماجرا بردارد.

یك صبح زیبای بهاری بود و ما در اتاق پوارو نشسته بودیم. دوست عزیز من که مثل همیشه تمیز و مرتب بود کلهٔ تخم‌مرغی شکلش را به یك سو کمـی خم کرده بود و بادقـت روغـن جدیدیـی را به سبیلش می‌کشید. روزنامه‌ای که من درحال خواندن آن بودم از دستم لیز خورده بود و روی زمین افتاده بود ولی من همچنان غرق در افکار درهم و آشفتهٔ خود بودم و اصلاً متوجه این مسئله نشدم تا اینکه ناگهان پوارو مرا صدا کرد:

ـ دوست عزیز! چه چیزی فکر تو را اینطور مشغول کرده؟

ـ اگـر حقیقت را بخـواهی بخـاطر قضیه مرموز قتل در بالماسکهٔ ویکتوری گیج شده‌ام. مطالب روزنامه تماماً بر این موضوع اختصاص یافته است.

در تمام مدتی که حرف می‌زدم با انگشتان خود به آرامی روی دسته صندلی ریتم یکنواختی را می‌زدم. اینگونه ادامه دادم:

ـ بله؟ هرچه بیشتر مطالب را می‌خوانم این معما بیشتر در پردهٔ ابهام فرو می‌رود. این مسئله بکلی مرا در فکـر فرو برده؛ تحریك شده‌ام بدانم چه کسی «لُرد کِروُنشا» را به قتل رسانده است؟ آیا مرگ خانم «کوکو» کورنتی در همان شب یك اتفاق تصادفی است؟ آیا یك حادثه بیش نبوده؟ یا اینکه او عمداً مقدار زیادی کوکائین استعمال کرده؟

در پایان مکثی کردم و افزودم:

ـ این سؤالاتی است که از خودم می‌پرسم!

پوارو برای اینکـه کمی سربـه‌سر من گذاشته باشد هیچ تأکید و تأییدی درمورد صحبتهایم نکرد. او بدقت به لیوان آب نگاه می‌کرد:

ـ قاعدتاً این روغن جدید یك چیز فوق‌العاده برای سبیل است!

سپس باعجله افزود:

ـ ولی خارج از شوخی بلند شو چشمهایم را ببین و به‌آرامی به من بگو چطور می‌خواهی پاسخی برای سئوالات خود بیابی.

قبل از اینکه من بتوانم جوابی بدهم خانم صاحبخانه در را گشود و حضور بازرس ژاپ را اعلام کرد. این شخص یك بازرس استکاتلندیارد و از دوستان قدیمی هردوی ما بود. پوارو با صدای بلندی گفت:

ـ آه! ژاپ عزیز! امروز برای ما چه آورده‌ای؟

ژاپ درحالیکه کنار او می‌نشست و با سر به من اشاره می‌کرد گفت:

ـ آه بله آقای پوارو درحال حاضر روی پرونده‌ای کار می‌کنم و چنان مرا گیج کرده که مجبور شدم برای مشورت به شما مراجعه کنم و بدانم می‌توانید مرا در حل این معما کمك کنید؟

پوارو همیشه درمورد توانایی ژاپ درمورد کارش یك ایدهٔ جالبی داشت و اینکه در روش او چیزی بنام برنامه‌ریزی وجود ندارد. پوارو خیلی دلش برای ژاپ می‌سوخت و نسبت به او همیشه احساس ترحم می‌کرد ولی من به سهم خود اینطور استنباط کردم که یك بازرس هرچقدر هم خوب و باهوش باشد لااقل دراین یك مورد خاص که افراد از لباس بدل و ماسك استفاده کرده‌اند نمی‌تواند مهارتی از خود نشان دهد. ژاپ با حالت خاصی گفت:

ـ موضوع دربارهٔ میهمانی ویکتوری است. فکر می‌کنم شما هم به آن علاقمند شوید.

پوارو به من لبخندی زد و گفت:

ـ دوست من هاستینگ دررأس تمام حوادث قرار دارد او همین الان در این مورد نظریاتی را ارائه داد. آه دوست بیچارهٔ من!

ژاپ با مهربانی گفت:

ـ خوب در حقیقت این بسیار جالب است بهتر است شما هم در جریان امر قرار بگیرید. می‌توانم درمورد این مسئله این مطلب را هم اضافه کنم که این موضوع چیزی بیش از یك حادثهٔ عادی است؛ مسائلی پنهانی وجود دارد که ما هنوز از آن اطلاعاتی در دست نداریم. فکر می‌کنم شما تقریباً از اتفاق باخبر هستید؛ قبلاً؛ ازطریق روزنامه و تصورات واهی خبرنگاران که معمولاً آدمی را گمراه می‌کند؛ ولی اجازه بدهید جریان را آنطور که واقعاً بوده برایتان بازگو کنم.

ژاپ درحالی که روی صندلی جابجا می‌شد این‌چنین آغاز کرد:

ـ همینطور که همه مردم نیز می‌دانند سه‌شنبه گذشته میهمانی بزرگ بالماسکه ویکتوری در منزل لرد کرونشا برگزار شد. البته امروزه هر

بی سروپایی خود را صاحب‌نظر معرفی می کند و ادعا می کند که همه چیز را می داند درحالیکه در واقع تمام مردم لندن در حال حاضر تنها و تنها صحبت مجالس اشان به این واقعه اختصاص دارد.

پوارو حرفش را قطع کرد:

ـ خواهش می کنم تنها برایم درمورد بیوگرام . . . آه ببخشید بایستی بگویم بیوگرافی لرد و شخصیتهای میهمانی صحبت کنید.

ژاپ ادامه داد:

ـ بله! وایکانت کرونشا پنجمین وایکانت[1] جوانی بیست و پنج ساله، مجرد، ثروتمند و عاشق تئاتر و هنر بود. شایعاتی وجود داشت که لرد کرونشا با دوشیزه کارنتی که هنرپیشهٔ تئاتر آلبانی بود نامزد کرده است. دوشیزه کارنتی بین دوستان خود به «کوکو» مشهور بود ولی با تمام این تفاصیل زن بسیار جذابی بود.

پوارو با وجد گفت:

ـ بسیارخوبه ادامه بده!

ـ میهمانان اصلی لرد کرونشا شامل ۶ نفر بود: خود او؛ عموی او آقای التیس بلتان و یك بیوهٔ زیبای امریکایی بنام خانم مالتی؛ یك هنرپیشه جوان بنام کریس دیویدسون و همسرش و در آخر دوشیزه «کوکو». همانطور که می دانید میهمانی بصورت بالماسکه بود و موضوع میهمانی بیانگر یك داستان معروف کمدی ایتالیایی یا چیزی در همین راستا؛ اگر اشتباه نکرده باشم.

پوآرو زمزمه کرد:

۱ـ (لقب اشرافی) بود.

ـ کمدی «دیل»؛ می‌دانم!

ژاپ ادامه داد:

ـ به هرحال لباس این نمایشنامه از روی یك‌سری مجسمهٔ چینی که در کلکسیون آقـای بلتان به‌چشم می‌خورد الهام گرفته شده بود: لرد کرونشا در نقش یك دلقك، آقای بلتان در نقش پهلوان کچل و خانم مالتی برای اینکه با او هماهنگ باشد بصورت یك دلقك زن درآمده بود، آقای دیویدسون و همسرش در نقش دلقکهای صامت ایتالیایی درآمده بودند و بالاخره خانم کارنتی که به شکل یك گل زیبا.[1] خوب می‌رسیم به اوایل شب، همه‌چیز حاکی از این بود که اتفاق ناگواری روی داده است. لرد کرونشا بداخلاق و اخمو بود و این خودش یك رفتار غیرعادی برای وی به‌حساب می‌آمد. درحقیقت او به زنده‌دلی و داشتن صورتی بشاش معروف بود. زمانی‌که همهٔ میهمانان برای صرف شام در سالن غذاخوری به میزبان ملحق شدند متوجه این نکته شدند که لرد و خانم کارنتی با یکدیگر صحبت نمی‌کنند. اینطور بنظر می‌رسید که خانم کارنتی گریه کرده است و شاید هم درشرف یك تشنج روحی است. شام در یك وضعیت نامناسب تمام شد و زمانی که همگی اتاق غذاخوری را ترك می‌کردند خانم کارنتی رو کرد به آقای دیویدسون و با صدای رسا از او تقـاضـا کرد که وی را به منزلش برساند چراکه میهمانی حال او را دگرگون ساخته است. هنرپیشهٔ جوان که مردد مانده بود نگاهی به لرد کرد و بالاخره هردوِ آنها را به اتاق غذاخوری برگرداند. ولی تمام تلاش وی برای فرونشاندن کدورت بین ایندو بی‌نتیجه ماند و در پایان مجبور

۱ـ (زبان درقفا)

گشت یك تاکسی بگیرد و خانم کارنتی را که به‌سختی اشك می ریخت به آپارتمانش برساند. اگرچه همه‌چیز بنظر بسیار آشفته و درهم می رسد ولیکن خانم کارنتی مرتباً پشت‌سرهم تکرار می کرد بخاطر این موضوع از لرد بیچاره معذرت می خواهم، خواهش می کنم از او عذرخواهی کنید. البته بخاطر این حرف متوجه باشید که همگی ما توافق داریم که مرگ او درست همان شب تنها یك حادثه نمی تواند باشد. سئوال اینجاست که او بابت چه مطلبی عذرخواهی می کرد. تازه از اینجا به‌بعد ماجرا مهیج تر می گردد. درست در همان لحظاتی که آقای دیویدسون مشغول آرام کردن خانم کارنتی بود به‌دلیل دیروقت بودن دیگر به منزل لرد بازنمی گردد و شاهدی هم دارد که او به منزل بازگشته؛ در همان حال ناگهان همسرش با این خبر ناگهانی و جریان واقعهٔ غم انگیز قتل لرد کرونشا وارد منزل می شود، تا اینجا از یك دیدگاه بیان شد.

حال برمی گردیم به زمانی که دوشیزه کارنتی میهمانی را ترك می کند. هرچه می گذشت لرد کرونشا افسرده‌تر می شد و کمتر با کسی صحبت می کرد حتی درطول شب کمتر کسی او را دید تا اینکه ساعت ۱/۳۰ دقیقه صبح قبل از اجرای رقص مخصوصی که در پایان آن همگی ماسکها را بایستی از چهره بردارند کاپیتان دیگبی که بصورت ماسکی نزده بود ناگهان متوجه لرد کرونشا می گردد که بالای پله‌ها افسرده ایستاده بود و به‌دقت تمام سالن را زیرنظر گرفته بود.

ـ «آه! سلام کرونشای عزیز! بیا پائین و توی جمع ما باش. چرا مثل جغد افسرده‌حال آنجا ایستاده‌ای؟ بیا پائین یك گدای ژنده‌پوش جدید به جمع شما اضافه شده!»

لرد در پاسخ او می‌گوید: «درسته! همین‌جا منتظر من بمان الان میام توی جمع شما... وگرنه میان جمعیت تو را گم می‌کنم.»

این آخرین صحبتی بوده که از او شنیده‌اند سپس پلکان را ترك می‌کند و به اتاق غذاخوری می‌رود. کاپیتان ریگبی که به‌همراه خانوادهٔ دیویدسون آمده بود در همانجا منتظر لرد ماند. دقایق سپری می‌شد ولی از لرد خبری نبود. بالاخره صبروحوصلهٔ کاپیتان لبریز گشت: «این مرد چی فکر کرده؟ فکر می‌کند ما بایستی تمام شب را در انتظار او بمانیم؟» در همین لحظه خانم مالبی به آنها پیوست و کاپیتان موضوع را برای او هم تشریح کرد. این بیوهٔ زیبای امریکایی با سرزندگی و خوشحالی فریاد کشید: «او امشب مثل یك خرس زخمی است بیائید به سراغش برویم و او را شکار کنیم.»

جستجو آغاز شد اما هرچه بیشتر می‌گشتند کمتر نشانه‌ای از لرد پیدا می‌کردند. تا اینکه صدای فریاد خانم مالبی توجه همه را جلب کرد؛ صدا از اتاق غذاخوری بود؛ جایی که دقیقاً یك ساعت قبل در آنجا همگی شام خورده بودند. ولی اینبار طوری به میزبان ملحق شدند که یك کارد آشپزخانه در قلبش فرو رفته بود؛ باورکردنی نبود ولی خود دلقك بود.

در همین جا سخنان ژاپ تمام گشت. پوارو سرش را بعلامت موافقت تکان داد و با لهجهٔ شیرین خود گفت:

ـ عجب اتفاقی! خدای من! هیچ مدرکی وجود ندارد که بفهمیم مقصر اصلی کیست؟ ولی چطور این قتل روی داده است.

بازرس ژاپ در ادامهٔ سخنانش این مطالب را نیز اضافه کرد:

ـ درسته! حق با شماست از اینجا به بعد داستان را خودتان می توانید حدس بزنید. ولی این موضوع را در خاطر داشته باشید که دو قتل در یك شب روی داده است. دو حادثهٔ غم انگیز در یك شب! روزنامه های صبح روز بعد تمام اخبار خود را به مرگ هنرپیشهٔ جوان و زیبای تئاتر که شب گذشته جسدش بر روی تخت‌خوابش پیدا شده بود اختصاص دادند. پزشکان علت مرگ را مصرف بیش از حد کوکائین اعلام کردند. جای سؤال اصلی اینجاست: آیا این مسئله تنها یك حادثهٔ تصادفی است یا خودکشی؟ البته مستخدم او بلافاصله پس از یافتن جسد به ادارهٔ پلیس تلفن می کند و این موضوع را اقرار کرده که خانم کارنتی با قاچاقچیان مواد مخدر در ارتباط بوده و خود نیز همیشه مواد مخدر استعمال می کرده با اینحال ما نمی توانیم احتمال وقوع خودکشی را درنظر نگیریم. ولی این را نیز باید متذکر شوم که مرگ او از قبل طرح‌ریزی نشده بود ولی او بدون هیچ مدرکی ما را ترك کرده؛ پس مرگ او یك سؤال بزرگ است؛ که در کنار مرگ لرد کرونشا خودنمایی می کند. از این گذشته نزد جسد لرد کرونشا یك ظرف میناکاری شده یافته‌اند که در زیر آن با حروف طلایی حروف «کوکو» حکاکی شده و محتوی ظرف نیز کوکائین بوده که توسط مستخدم خانم کارنتی این جعبه شناسایی شد و او اعلام کرد که این ظرف متعلق به خانم کارنتی بوده و خانم کارنتی همه‌جا آنرا با خود حمل می کرد.

پوارو پرسید:

ـ آیا خود لرد کرونشا هم از مواد مخدر استعمال می کرد؟

ژاپ خیلی سریع گفت:

ـ هیچ‌وقت! اصلاً دور از ذهن است؛ او خود یکی از مخالفان سرسخت مواد مخدر بود.

پوارو سرش را متفکرانه تکانی داد و گفت:

ـ اما با این وجود ظرف مخصوص خانم کارنتی نزد او بوده؛ پس نتیجه می‌گیریم او از این موضوع که خانم کارنتی معتاد است مطلع شده بود فرض می‌کنیم اینطور است... ولی اگر اینطور نباشد... آه ژاپ عزیز! فکرش را بکن!

ژاپ در کمال تعجب به او نگاه می‌کرد. هنوز نتوانسته بود حرفهای پوارو را هضم کند. از این وضعیت خنده‌ام گرفته بود. بالاخره ژاپ نفس بلندی کشید و گفت:

ـ خوب دوست من! اینهم یك پروندهٔ جنایی. نظرت چیه؟ حاضری در حل این راز بهم کمك کنی؟

پوارو گفت:

ـ شما که هیچ مدرکی بجز گزارشات رسیده از سوی بازرسان و بازپرسان در دست ندارید؟

ژاپ درحالیکه دست به جیب کتش می‌کرد گفت:

ـ چرا تنها یك مورد! یك گل منگوله‌ایی زمردی رنگ که از پارچهٔ ابریشمی درست شده و نخهای ریش‌ریش شدهٔ انتهای آن حکایت از پاره کردن سریع و وحشیانه پارچه بوده. این عمل با خشونت روی داده بود.

ژاپ در حالیکه به منگوله اشاره می‌کرد این چنین توضیح داد:

ـ این منگوله دور دست لرد کرونشا به‌سختی گره خورده بود.

پوارو همانطور که آنرا با دست لمس می‌کرد بدون هیچ توضیحی گفت:

ـ آیا لرد هیچ دشمنی نداشته؟

ـ هیچ‌کس همانطور که همه نیز می‌دانند او یك جوان محبوب و دوست داشتنی بود و طرفداران بسیاری داشت؛ هیچ‌کس از که اظهار گله و شکایت نمی‌کرد.

ـ چه کسی از مرگ او نفع می‌برد؟

ـ عموی او آقای التیس بلتان با مرگ او به مقام و ثروت می‌رسد. البته یکی دو مورد مشکوك نیز دربارهٔ این شخص گزارش شده از موجبات ظن و شك را برای هرفردی ایجاد می‌کند. چندین نفر اظهار کرده‌اند که آنها ازسوی اتاق غذاخوری صدای جروبحث را شنیده‌اند که یکی از آن صداها متعلق به آقای بلتان بوده و همگی هم می‌دانند او چقدر آدم بداخلاق و ترشرویی است.

ـ آقای بلتان درمورد این قضیه چه نظری دارد؟

ـ او گفته هنگام وقوع حادثه به همراه یکی از میهمانان که به روی لباسش شراب ریخته بود برای تعویض لباسش سالن را ترك کرده و این موضـوع حدود ساعت ۱/۳۰ دقیقه صبح بوده همانطور که می‌دانید کاپیتان ریگبی ساعت دقیق حادثه را ذکر کرده بود. چراکه تنها ۱۰ دقیقه پس از صحبت کوتاهی که با لرد کرونشا داشته جسد وی را پیدا کردند.

ـ هیچ مدرکی وجود ندارد که آقای بلتان با سرووضع آشفته و درهم دیده شده باشد؟ البته در نقشه و لباس پهلوان کچل.

ـ متأسفانه من هیچ‌گونه اطلاعی درمورد وضعیت لباس میهمانان در

دست ندارم.

ژاپ با جدیت به صورت پوارو نگاه می کرد. دلش می خواست هرچه سریعتر بفهمد که در کلهٔ او چه می گذرد. یك چیز مسخره در لبخند پوارو وجود داشت. ناگهان چشمان سبزرنگش درخشید که معنی آنرا تنها من می دانستم. با حالتی خاص رو به ژاپ کرد و گفت:

ـ بایستی در اتاق غذاخوری پرده و یا اینکه یك فرورفتگی وجود داشته باشد اینطور نیست؟

ـ بله ولی . . .

ـ درست در پشت قسمتی که این مرد به‌قتل رسیده است.

ـ بله کاملاً درسته! یك فرورفتگی کوچك وجود دارد که جسد را آنجا یافتند؛ ولی شما این موضوع را از کجا فهمیدید؟ شما که تابحال آنجا نبوده‌اید؟ اینطور نیست!؟ آقای پوارو!

ـ نخیر! مسلم است که نبوده‌ام ژاپ عزیز! من در فکر خودم یك پرده مجسم کردم؛ البته بودن این منگوله! ولی حدس من منطقی نیست. و همیشه یك حدس بایستی منطقی باشد تااینکه به حقیقت مبدل گردد. اما یك چیز دیگر آیا آنها پس از یافتن جسد به دکتر اطلاع دادند؟

ـ بلافاصله خبردادند، اما هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند چراکه مرگ خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

پوارو سرش را متفکرانه تکانی داد و پرسید:

ـ بله بله! می فهمم، آیا دکتر این اظهارات را در بازجویی بیان کرده؟

ـ بله!

ـ آیا او هیچ چیز مشکوکی مبنی بر نشانه‌های غیرعادی در بدن

مقتـول گزارش نداده؟ بطور کلی منظورم این است چیز دیگری بجز ضربهٔ چاقو مشاهده نکرده بود که حاکی از زدوخوردی قبل از وقوع قتل باشد؟

ژاپ با تردید گفت:

ـ آقای پوارو نمی‌دانم شما در حقیقت بدنبال چه چیزی هستید ولی او این مسئله را متـذکـر شد که حالت و وضعیت دست‌وپـای مقتول حکایت از این داشته که او تحت فشار شدیدی قرار گرفته بوده.

پوارو با خوشحالی فریاد کشید:

ـ بله دوست بیچارهٔ من! این همان چیزی است که بایستی روی آن دقیق فکر کرد؛ اینطور نیست؟

متوجه گشتم که بازرس ژاپ اصلاً منظور پوارو را نفهمیده و همچنان در حیرت و سرگردانی به‌سر می‌برد.

ـ پواروی عزیز اگر منظور شما سم است باید به حضورتان عرض کنم در کجای دنیا اول یکنفر را مسموم می‌کنند و سپس او را با چاقو به‌قتل می‌رسانند.

پوارو به آرامی آنرا تصدیق کرد و گفت:

ـ بله درحقیقت بسیار مسخره است.

ـ خوب حالا اگر چیزی هست که می‌خواهید بدانید بگوئید؟ اگر بخواهید می‌توانید اتاق مورد نظر که قتل درآن روی داده را از نزدیك ببینید.

پوارو درحالی که دستهایش را تکان می‌داد گفت:

ـ چیزی که می‌خواهم ببینم تنها اتاق نیست. شما چیز بسیار جالبی

درمـورد عقیده لرد کرونشا درمورد مواد مخدر برایم گفتید. نکته بسیار جالبی بود!

ـ پس چیز دیگری نیست که بخواهید بدانید؟

ـ چرا تنها یك چیز!

ـ چه چیزی؟

ـ سرویس مجموعهٔ مجسمه‌های چینی از روی چه مراسمی الهام گرفته شده؟ بهتر و واضحتر بگویم از چه رنگهایی برای ساخت آنها استفاده شده؟

ـ آه دوست من شما آدم بسیار شوخ و بذله‌گویی هستید. ما درمورد یك مسئله بسیار جدی بحث می‌کنیم و شمـا تازه می‌خواهید بدانید مجسمه‌های چینی چه رنگی هستند؟

ـ خواهش می‌کنم اگر می‌توانید اینرا برایم پیدا کنید.

ـ بهتر است خودتان به منزل آقای بلتان بروید و از نزدیك همه چیز رانگاه کنید.

این بهتـرین فرصت ممکنـه برای پوارو به‌حساب می‌آمد. از این پیشنهاد استقبال کرد. همگی سوار تاکسی شدیم لرد کرونشای جدید در منـزل نبـود ولی ژاپ درخـواست کرد که ما را به اتـاق مخصوص کلکسیون چینی آقای بلتان راهنمایی کنند. در این اتاق یك سری از بهترین آثار مجسمه‌های چینی نگهداری می‌شد. ژاپ با دست‌پاچگی پرسید:

ـ من نمی‌دانم شمـا بالاخـره چطور می‌خواهید به اصـل جریان پی ببرید و قاتل را معرفی کنید.

ولی مثل همیشه پوارو در کمال خونسردی به‌سر می برد. یك صندلی در کنار شومینه انتخاب کرد و به آرامی به روی آن نشست و مانند یك سینه‌سرخ چالاك در دنیای افکارش به پرواز درآمد. بالای آئینه که روی طاقچهٔ کوچك قرار داشت شش مجسمهٔ چینی قرار گرفته بود؛ پوارو هریك را چند دقیقه‌ای دردست گرفت و آنها را امتحان می کرد و شرح کوتاهی در باب هریك می داد: درسته اینها متعلق به یك داستان کمدی ایتالیایی است. سه زوج! دلقك و گل زیبای زبان درقفا، دلقکهای صامت زن و مرد که بطور زیبایی از رنگهای سفید وسبز در طرح لباسشان استفاده شده بود و پهلوان کچل و همسرش که به رنگ زرد و بنفش هستند، بسیار استادانه ساخته شده است. تزئیناتی که به روی لباس زن دلقك صامت بکار رفته بود بسیار قیمتی بود... بله فکر می کنم بسیار استادانه ساخته شده‌اند.

او به دقت مجسمه‌ها را بجای خود قرار داد و به‌سوی ما برگشت. نگاه ژاپ رضایتمندانه نبود اما پوارو همچنان درکمال آرامش تمامی زوایای اتاق را زیرنظر گرفت ولی حتی یك کلمه هم سخن نگفت. ناگهان چهرهٔ کسی را بخود گرفت که گویی قهرمان مسابقات شده؛ بسیار راضی و خشنود بنظر می‌رسید. درست زمانی که آمادهٔ رفتن شدیم، صاحبخانه وارد شد و ژاپ بلافاصله ما را به او معرفی کرد. ششمین وایکانت کرونشا مردی بود درحدود ۵۰ سال؛ بسیار فهمیده و مؤدب و چهره‌ای زیبا ولی صورتش رویهم رفته او را آدمی بداخلاق معرفی می کرد. صورتش نشان می داد که آدمی فاسد است حتی چشمان خمار و بی‌حالش این مسئله را بیشتر تأکید می کرد. من از

همان نگاه اول اصلاً از او خوشم نیامد. او درکمال ادب و مهربانی با ما احوالپرسی کرد و اقرار کرد تعاریف بسیاری درمورد مهارت پوارو درخصوص حلّ معماهای جنایی شنیده و از اینکه در حلّ این مشکل او را یاری می کند اظهار خشنودی و رضایت می کرد. پوارو گفت:

ـ مطمئنم افراد پلیس هرکاری که از دستشان برمی‌آمده انجام داده‌اند.

آقای بلتان گفت:

ـ بله ولی من بسیار نگرانم و ترسم از این است که قتل اسرارآمیز برادرزاده‌ام همچنان در پرده ابهام باقی بماند. همه چیز کاملاً اسرارآمیز بنظر می رسید.

پوارو زیرکانه او را زیرنظر داشت و گفت: آیا برادرزادهٔ شما هیچ دشمنی نداشت که شما از آن باخبر باشید.

آقای بلتان بلافاصله گفت:

ـ هیچ کس! من از این موضوع کاملاً اطمینان دارم.

سپس کمی مکث کرده و گفت:

ـ اگر سؤالی داشته باشید حاضرم به آن جواب بدهم. خوشحال می شوم اگر بتوانم کمکی در این مورد بهتان بکنم.

پوارو با لحن بسیار جدی گفت:

ـ تنها یك سؤال. تمامی لباسهای مراسم آن شب کاملاً از روی مجسمه‌های چینی شما الهام گرفته شده بود؟

ـ بله حتی با کوچکترین جزئیات.

ـ متشکرم آقا، این چیزی بود که بایستی از آن مطمئن می شدم. روز

خوبی داشته باشید.

همچنان که باعجله به‌سوی خیابان می‌رفتیم ژاپ در نهایت تعجب پرسید:

ـ خوب بعدش چی؟ همانطور که می‌دانید من باید به ادارهٔ پلیس گزارش بدهم.

ـ خدای من! مطمئن باشید من شما را معطل نخواهم کرد تنها یك چیز دیگر باقی مانده که بایستی از وجودش مطمئن گردم تا قضیه کاملاً روشن شود.

ـ یعنی تنها یك مسئله دیگر؟

ـ بله و پرونده این جنایت کامل می‌شود.

ـ چی؟ شما که نمی‌خواهید بگوئید؟ خدای بزرگ! یعنی شما می‌دانید قاتل لرد کرونشا کیست؟

ـ پارقیت (نوعی رسه)

ـ اون دیگه کیه؟ الیتس بلتان منظورتان حتماً اوست اینطور نیست؟

ـ آه دوست عزیز من! دوست بیچارهٔ من! شما چقدر ساده‌اندیش هستید. من برگ برنده‌ای را که در دست داشته باشم تا آخرین لحظه نگه می‌دارم و زمانی آنرا رومی‌کنم که اطمینان کامل داشته باشم. من به موقع برایتان جریان را شرح خواهم داد؛ من در شغل شما هیچگونه اعتباری ندارم پس اجازه بدهید در کار خودم آزاد باشم.

ـ آه خدای بزرگ چقدر صبر کنم اگر آن موقع مناسب فرا نرسد چه؟ می‌دانید بنظر من شما مثل یك صدف خوراکی هستید تا کاملاً پخته نگردد قابل خوردن نیست و هیچگاه نمی‌توانی حدس بزنی درون صدف

چه چیزی نهفته است.

پوارو لبخندی زد: مدت‌زمان زیادی است که من از کار در ادارهٔ پلیس برکنار شده‌ام.

بازرس ژاپ تا انتهای خیابان غرغرکنان ما را همراهی کرد و آنجا از ما جدا شد. پوارو مثل برق یك تاکسی گرفت. بالاخره پس از مدتها سکوت را شکستم: میشه بپرسم حالا کجا می‌رویم؟

ـ به خیابان چلسا برای دیدن خانوادهٔ دیویدسون.

سپس آدرس را به راننده تاکسی داده و به صحبت خود اینچنین ادامه دادم: نظرت درمورد مرد جدید کرونشا چیه؟

ـ نظر دوست خوب من هلسینگ چیه؟

ـ من کاملاً از او پرهیز می‌کنم چراکه آدم جالبی نیست می‌فهمی که منظورم چیه؟

ـ آه! حتماً فکر می‌کنی او هم مثل تمام عموهای کتابهای داستان یك عموی شرور و بدجنس است؛ اینطور نیست؟

ـ مگه تو غیر از این فکر می‌کنی؟

پوارو درحالیکه سخنانم را رد می‌کرد گفت:

ـ من! فکر می‌کنم دربرخورد با ما بسیار مرد دوست‌داشتنی و مهربانی بود.

ـ البته معلومه! چراکه برای اینکارش یك دلیل دارد.

پوارو نگاهی به من کرد و با ناراحتی سرش را تکان داد و زیرلب با کلمات نامفهومی زمزمه کرد: «بدون برنامه‌ریزی!» خانوادهٔ دیویدسون در طبقه سوم یك عمارت بسیار مجلل و بزرگ زندگی می‌کردند. همانطور

که حدس زده بودیم آقای دیویدسون منزل نبود ولی همسرش در منزل بود. مارا به یك اتاق بزرگ که دارای تزئینات بسیار لوکس و اشرافی بود راهنمایی کردند. هوای اتاق بسیار سنگین و ناراحت کننده بود تمام فضای اتاق آکنده از بوی خوش‌عطر عودی بود که معمولاً در معابد روشن می کنند. خانم دیویدسون بلافاصله در سالن به ما ملحق شد یك موجود ظریف که ظرافت او بنظر تاحدی رقت‌انگیز می نمود. موجی از التماس ولی تاحدی موذیانه در صورتش دیده می شد با تمام اینها یك تظاهر موقتی در چشمان آبی رنگ او به‌چشم می خورد. پوارو به آرامی علت حضورمان را برایش تشریح کرد. او با ناراحتی و افسوس سرش را تکان داد و گفت:

ـ آه بیچاره لرد و بیچاره کوکوی عزیزمان هردوی ما او را دوست داشتیم و مرگ کوکو ضربه‌ای سخت برای هردوی ما بود. قصد دارید چه سؤالاتی از من بپرسید؟ آیا مجبورم تمام وقایع آن شب وحشتناك و غم‌انگیز را مجدداً تکرار کنم؟

ـ آه مادام! باور کنید من نمی‌خواهم با تحریك احساساتتان شما را آزرده و ناراحت سازم بعلاوه بازرس ژاپ هرچیزی که لازم بود بدانیم برایمان توضیح داده؛ تنها چیزی که بدنبالش هستم این است که اگر لطف کنید می‌خواهم لباسی را که درآن شب پوشیده بودید ببینم.

خانم دیویدسون با کمال تعجب نگاهی به او کرد ولی پوارو درنهایت آرامش ادامه داد:

ـ خواهش می کنم موقعیت را درك کنید. به من اطمینان داشته باشید مادام! روش کاری من ایجاب می کند گاهی اوقات تقاضاهای نامعقولی

از شهود بکنم. بایستی صحنهٔ قبل را دوباره‌سازی کنم. این احتمال وجود دارد که اگر من نمایش واقعی جنایت را برایتان ارائه دهم شما بهتر مسئله را درك کنید و اسرار این قتل هوید گردد. لباس بالماسکه در اینجا نقش بسیار مهمی دارد.

خانم دیویدسون درحالیکه هنوز هم با شك و تردید به پوارو نگاه می‌کرد گفت: البته من قبلاً هم چیزهایی درمورد بازسازی صحنه قتل شنیده بودم. اما نمی‌دانستم که تا این حد وارد جزئیات می‌شوند. ولی الان لباس را برایتان می‌آورم.

او اتاق را ترك کرد و پس از چند دقیقه به همراه یك لباس ظریف که از ساتن سفید و سبز دوخته شده بود وارد اتاق شد. پوارو لباس را گرفت و آنرا کاملاً بازدید کرد و با یك تعظیم مؤدبانه لباس را به خانم دیویدسون بازگرداند و گفت:

ـ متشکرم مادام! آنطور که من متوجه شدم از روی بدشانسی یکی از منگوله‌های لباس شما کنده شده همانی که روی شانهٔ لباس قرار دارد.

ـ بله طی میهمانی پاره شد و من آنرا به لرد بیچاره سپردم که برایم نگاه دارد.

ـ این واقعه پس از صرف شام بود؟

ـ بله.

ـ خیلی قبل از وقوع قتل شاید!

بلافاصله در پاسخ گفت:

ـ آه نه! خیلی قبلتر از آن اتفاق بود، درحقیقت بلافاصله پس از

شام.

پوارو در کمال خونسردی گفت:

ـ بله می فهمم! بیش از این مزاحم وقت شما نمی شویم. روزتان بخیر مادام!

سپس فوراً آپارتمان آنها را ترك کردیم. پرسیدم:

ـ خوب این منگولهٔ سبز چه توضیحی برای وقوع قتل می تواند داشته باشد.

ـ در حیرتم!

ـ چرا منظورت چیه؟

ـ هستینگز تو دیدی که من لباس را بازرسی کردم؟

ـ بله؟

ـ خدای بزرگ! گم شده کنده یا پاره نشده بود بلکه آنرا با قیچی بریده بودند دوست من! محل بریدگی کاملاً مشهود و واضح بود.

ـ ای خدا! هرچه بیشتر می گذره مسئله بغرنج و پیچیده تر می شود.

پوارو درکمال خونسردی گفت:

ـ برعکس خیلی هم ساده تر می شود.

من فریاد کشیدم: پوارو! بالاخره خودم را میکشم! روش تو در پیدا کردن هرچیزی کاملاً آنرا تا آخرین حد ممکنه مرموزتر می کند! حرفهای تو نه تنها کمکی نمی کند بلکه اوضاع را خرابتر می کند بخاطر خدا بیشتر توضیح بده!

ـ ولی دوست عزیزم زمانیکه بخواهم همه چیز را کامل برایت توضیح دهم باز هم همه چیز آشکار نمی شود.

ـ بله درستـه بدترین قسمت هم همین‌جاست فکر می‌کنم خودم بایستی مشکل را حل کنم.

ـ البته که می‌توانی؛ هستینگ دوست من مطمئن باش که می‌توانی. البته اگر برای اجرای نظریات خود دچار مشکل نشوی! بدون برنامه‌ریزی!

من باعجله گفتم: بله! بله!

می‌دانستم که هنـر سخنـوری پوارو درمورد مسائل مورد علاقه‌اش بسیار خوب است درنتیجه برای ادامهٔ بحث کوتاه آمدم و گفتم: پس لااقل بگو اقدام بعدی چه خواهد بود؟ آیا تو واقعاً می‌خواهی صحنهٔ قتل را دوباره‌سازی کنی؟

پوارو گفت:

ـ به‌سختی می‌توان اینکار را کرد ولی آیا قضیه با همین کار روشن می‌شود؟ تنها یك دلقك‌بازی را کم داشتیم.

تمامی روز سه‌شنبه را به طرح پوارو اختصاص دادیم او می‌خواست همه‌چیز مانند همان شب واقعه باشد. تمام تدارکات این توطئه بعهده من بود. یك پردهٔ سفیدرنگ در یك گوشه اتاق آویزان کرده بودیم که پردهٔ ضخیمی در کنارش قرار گرفته بود و سالن را به شکل صحنهٔ تئاتر درست کرده بودیم. مردی که مسئول نورپردازی بود آمد و تمام لوازم لازم را وصل کرد تا نور منـاسبی را داشته باشیم. و بالاخره اعضای گروه حرفه‌ایی هنرپیشه‌های تئاتر هم رسیدند. آنها از اتاق پوارو بطور موقت بعنوان رختکن استفاده کردند. کمی قبل از ساعت ۸ بود که ژاپ رسید ولی بسیار افسرده و غمگین؛ من عده‌ای از افراد پلیس را جمع کرده بودم و نوشتـهٔ پوارو را برایشـان تشـریح کردم. یك ضربهٔ ملودرام! مثل همه

نظریه‌های او. ولی بدون هیچ خطر و ضرری و همانطور که خودش نیز گفته بود ممکن است این ضربه برای حل معمّا کارساز باشد. او در تمام موارد بسیار باهوش و زیرك است. البته من به سهم خود این مسئله را همیشه تأکید کرده‌ام. احساس می‌کردم ژاپ از روبروشدن با واقعیت در هیجان خاصی بسر می‌برد. اما در این مورد به او قول داده بودم که برای حل مشکل او از هیچ کمکی دریغ نکنم. بالاخره میهمانان رسیدند. ابتدا لرد کرونشای جدید به همراه خانم مالبی که تا به امروز او را ندیده بودم وارد شدند. خانم مالبی زنی بسیار زیبا با موهای مشکی و تاحدی عصبی بود. بدنبال آنها خانوادهٔ دیویدسون وارد شدند. کرسی دیویدسون هم کسی بود که برای اولین‌بار او را ملاقات می‌کردیم. او به اندازه کافی زیبا و خوش‌تیپ بود؛ قد بلند و چشم‌وابروی مشکی او باعث می‌گشت در یك نگاه بتوانی حدس بزنی که او یك هنرپیشه است. پوارو صندلیها را طوری چیده بود که همگی روبروی پردهٔ سفید بنشینند. نور کافی اتاق را کاملاً روشن کرده بود ولی پوارو پس از اینکه همه در جای خود قرار گرفتند کلید برق را زد و همه‌جا در تاریکی فرو رفت بجز آن قسمت که بصورت صحنهٔ تئاتر بود. صدای پوارو کمی حزن‌آلود بود:

ـ خانمها و آقایان! شش عروسك از جلوی پرده عبور خواهند کرد. آنها تاحدی برای شما آشنا هستند: دلقکهای زن و مرد صامت ایتالیایی، پهلوان کچل و دلقك زیبایش و بالاخره گل بسیار زیبای زبان درقفا که به آرامی می‌رقصد و دلقك، دومی که برای همگی ما نامریی

است.

با این کلمات پوارو آنها را معرفی کرد و بازی شروع شد. هر یك از عروسکها که عبور می کردند پوارو توضیحی مختصر در شرح صفات آن شخصیت می داد و سپس عروسك ناپدید می گشت. بالاخره چراغها روشن شد و پرده به کنار رفت. همگی عصبی بودند و از اینکه نمی دانستند چه اتفاقی روی خواهد داد می ترسیدند. اینطور بنظرم رسید که اجرای این برنامه ضربهٔ خود را وارد ساخته است. اگر جنایتکار در میان ما باشد پوارو او را با مجسمهٔ هم شکل همان فرد نشان خواهد داد. این تنها کاری است که می توان انجام داد. ولی پوارو کمی پریشان بنظر می رسید پس از لحظه ای بطرف صحنه رفت و آنجا را روشن کرد.

ـ حالا خانمها و آقایان! میشه خواهش کنم همگی شما هرچه را که در این لحظه مشاهده کردید به‌دقت برایم شرح دهید! شما لرد؟ شما لطفاً شروع کنید؟

لرد در کمال حیرت به اطراف نگاه می کرد:

ـ من تاحدی نگرانم به درستی متوجه منظورتان نمی شوم!

ـ تنها به من بگوئید چه چیزی را مشاهده کردید؟

ـ من... م... فکر می کنم شش عروسك را دیدم که بدنبال یکدیگر از صحنه عبور کردند با همان لباسهایی که شخصیتهای داستان کمدی همانشب را... البته... من...

ـ اهمیتی نداره، خواهش می کنم نگران نباشید جوابی را که می خواستم در بخش اول صحبتهای شما یافتم. خوب خانم مالبی

شما چطور؟ شما هم نظر لرد را تأیید می کنید؟

ـ البته . . . من . . . فکرمی کنم . . .

ـ شما هم موافقید که شش عروسك نمایش کمدی از جلوی صحنه عبور کردند؟

ـ چراکه نه . . . بله موافقم .

ـ آقای دیویدسون شما چطور؟

ـ بله موافقم .

ـ و شما خانم؟

ـ بله موافقم .

ـ هستینگ؟ ژاپ؟ شماهم بله؟ همگی شما با این مسئله موافقید؟

او به یکایك ما نگاهی کرد رنگ صورتش کمی پریده بود و چشمانش مثل یك گربه برق می زد .

ـ ولی عزیزانم ! باید به عرضتان برسانم که همگی شما در اشتباهید ! چشمان شما به شما دروغ می گویند ؛ همانطورکه در شب حادثه به شما دروغ گفته بودند . برای دیدن از چشمان خودتان استفاده کنید همانطورکه می دانید آنها همیشه حقیقت را بازگو نمی کنند . گاهی انسان چشم را برحقایق می بندد . انسان بایستی با چشم عقل و بصیرت به اطرافش نگاه کند تا حتی ذره‌ای خاکستر را هم در تاریکی بتواند تشخیص دهد . آنچه شما مشاهده کردید مثل شب میهمانی بود ولی با این تفاوت که بجای شش عروسك تنها پنج عروسك از جلوی چشمان شما عبور کرده .

دوباره چراغها خاموش شد . عروسکی که جلوی صحنه ظاهر گشت

دلقـك مرد صامت بود. پوارو پرسید: این معرف چه‌کسی است؟ آیا دلقك مرد صامت است؟

همگی گفتیم: بله!

ـ یکبار دیگر نگاه کنید.

با یك حرکت سریع مرد لباس خود را تغییر داد. وقتی صورتش زیرنور مشخص گشت همگی با تعجب متوجه شدند مردی که آنجا ایستاده «دلقك» است!

در همین لحظه صدای فریادی آمد و یکی از صندلیها واژگون شد. این صدای خشمنـاك دیویدسـون بود که پشت سرهم تکرار می‌کرد: لعنتی! لعنتی! چطور توانستی حدس بزنی؟

آنگاه ژاپ با دست‌بند دستهای او را بست و باصدای بلند اعلام کرد: کریستفر دیویدسون من شما را به اتهام قتل لرد کرونشا بازداشت می‌کنم، هرگونه صحبتی برعلیه شما ثبت خواهد شد.

یك ربع بعد بازرسان رسیدند پوارو به سئوالات آنها اینگونه پاسخ داد:

ـ مسئله بسیار ساده بود. اولین چیزی که نظر مرا جلب کرد منگولهٔ سبزرنگی بود که دردست مقتول یافته بودند و آن بایستی متعلق به لباس قاتـل باشـد. البتـه من دلقك زن صامت را بکلی فراموش کرده بودم درحالیکه او تنها کسی بود که می‌توانست چاقوی آشپزخانه را برای قاتل حمل کند و به موقع آنرا به قاتل برساند. اما دلقك مرد صامت دوساعت قبل از وقوع قتل میهمانی را ترك کرده بود و این خود فرصتی برای آوردن چاقو به‌شمار می‌آمد بنابراین آیا او دوباره به میهمانی برگشته و لرد را

بقتل رسانده است؟ و یا اینکه قبل از ترك میهمانی این کار را کرده بود؟ اصلاً چنین چیزی امکان دارد؟ چه‌کسی لرد را پس از شام دیده است؟ تنها خانم دیویدسون؛ البته همانطور که خود اظهار کرده و من مشکوك شدم چراکه برای نبودن منگولهٔ لباسش کاملاً با یك حرکت حسابشده رل بازی کرده و مسئله اینجاست که او خود منگولهٔ لباسش را بریده بود و آنرا به جیب همسرش آویخته بود تا اینکه هردوی آنها هماهنگی لازم را داشته باشند. ولی آقای دیویدسون هیچگاه متوجه این موضوع نشد. و چون پس از مرگ لرد این قضیه مشخص شد خانم دیویدسون مجبور شد دروغ بگوید و اظهار کند که خود آنرا به لرد سپرده بود.

ولی می‌رسیم به مرحلهٔ دیگر، دلقکی را که حدود ساعت ۱ صبح مشاهده کرده بودند درحقیقت لرد کرونشا نبوده بلکه کسی نقش او رابازی می‌کرده. ابتدا برای چند لحظه فکر کردم احتمال دارد آقای بلتان این نقش را بعهده داشته باشد ولی لباس پرزرق‌وبرق وی و بیحالی او نشان داد که احتمال این امر خیلی ضعیف است؛ ازسوی دیگر دیویدسون یك مرد جوان و هم‌هیکل با مقتول بود و با مهارتی که بعنوان یك هنرپیشه داشت به‌سرعت می‌توانست اینکار را انجام دهد. این کار برای او بسیار ساده بود. اما یك مسئلهٔ دیگر مرا نگران کرده بود؛ من مطمئن بودم که یك دکتر هیچگاه در تشخیص این مسئله که یك جسد ۱۰ دقیقه یا ۲ ساعت قبل مرده اشتباه نمی‌کند و براحتی می‌تواند آنرا تشخیص دهد. ولی خدای بزرگ! اصلاً آیا او جسد را معاینه کرده بود؟! نخیر؛ اصلاً او جسد را ندیده بود؛ آنها فقط به او گفته بودند این شخص تا ۱۰ دقیقه قبل زنده بوده. بنابراین او در بازجویی تنها به این موضوع

اشاره کرده بود که وضعیت دست‌وپای مقتول حاکی از حالت بد روحی او داشته. تمام این حوادث تئوری‌های من نسبت به این ماجرا بود که توانستم قاتل را معرفی کنم. دیویدسون بلافاصله پس از شام لرد کرونشا را به قتل می‌رساند یعنی درست زمانیکه ـ همانطورکه همگی بخاطر دارید ـ او را به اتاق غذاخوری برمی‌گرداند و پس از آن به همراه خانم کارنتی میهمانی را ترك می‌کند و او را به آپارتمانش می‌رساند؛ البته درحقیقت به داخل آپارتمان می‌رود و او را تشویق می‌کند که برای فراموش کردن جریان از کوکائین استفاده کند ولی مقدار مصرف را دیویدسون تعیین می‌کند؛ یعنی چیزی بیش از حد عادی مصرف! و بلافاصله به منزل لرد برمی‌گردد ولی نه بصورت دلقك؛ در لباس خودش!

عموی مقتول درحالیکه به طرف جلو خم شده بود و چشمانش بهت زده شده بود گفت: خدای من! اصلاً باورکردنی نیست! او برای اینکارش چه دلیلی داشته؟ چه انگیزه‌ای باعث شد که او اینکار را انجام دهد؟

ـ سؤال به‌جایی بود؛ نکتهٔ اصلی همین‌جاست! برمی‌گردیم به دومین حادثهٔ غم‌انگیز یعنی مرگ خانم کارنتی! یك نکته کاملاً ساده که همگی می‌توانید آنرا درك کنید... همه می‌دانیم او براثر مصرف بیش از حد کوکائین مرده است. ولی جعبه‌ای که او از آن برای اینکار استفاده می‌کرده نزد لرد کرونشا پیدا شده؛ چه وقت و در کجا او می‌توانست مواد مخدر را تهیه کند؟ تنها یکنفر می‌توانست! آنهم کسی بجز دیویدسون نبود و این خود همه چیز را روشن می‌کند. لرد کرونشا

از دوستی خانم کارنتی با خانوادهٔ دیویدسون مطلع بود و ازآنجایی که همه می‌دانیم تعصب شدیدی نسبت به استعمال مواد مخدر داشت درضمن او متوجه گشته بود که خانم کارنتی کوکائین استعمال می‌کند.(۱) به این مسئله نیز شك پیدا کرده بود که خانم کارنتی مواد لازم را از آقای دیویدسون می‌گیرد. ولی از طرف دیگر هنگام مطرح شدن این مسئله بین لرد و آقای دیویدسون، آقای دیویدسون منکر قضایا می‌شود. ولی آقای لرد با ذکر تمام حقایق به او می‌گوید او می‌تواند این دختر فاسد را ببخشد ولی او را هرگز! چراکه از راه فروش مواد مخدر زندگیش را می‌گذراند و این امر باعث بدبختی هزاران نفر می‌گردد. او قصد داشت وی را به پلیس معرفی کند و به همین دلیل دیویدسون مجبور گشت تا او را بقتل برساند و چون خانم کارنتی تنها شاهد این ماجرا بوده او را نیز بقتل می‌رساند.

ـ یك سؤال دیگر برایم باقی مانده؟ درمورد فرورفتگی دیوار و پرده؟ شما از کجا فهمیدید چنین چیزی در آن اتاق وجود دارد؟

ـ آه دوست عزیزم! این کاملاً ساده است؛ چرا این سؤال را می‌کنید؟ کسانی که ابتدا به دنبال لرد می‌گشتند او را ندیدند چرا که جسد لرد به روی زمین نبوده بلکه بایستی درجایی مخفی شده باشد و جایی بهتر از فرورفتگی دیوار و پرده‌ای که آنرا بپوشاند وجود نداشته. این بهترین حرکت وی به‌حساب می‌آید؛ او فرد بسیار باهوش و زیرکی است!

۱ـ همین مسئله باعث کدورت آنها در شب میهمانی شد و چون دعوای سختی داشتند خانم کارنتی به شدت از دست او عصبانی شده بود چراکه ظرف مخصوص کوکائین را از او گرفته و به همین دلیل در مقابل مرگ او سکوت کرد؛ می‌دانید که آدم معتاد چقدر به مواد مخدر محتاج است.

ولی برق چشمـان و درخشش خاصی که همیشه در چشمان سبز پوارو وجود دارد این امید را در من زنده نگاه می‌دارد ـ نه به زرنگی و زکاوت هرکول پوارو!

قتل در کرنوال

پوآرو درست مثل کسی که دنبال چیزی بگردد دور اتاق می چرخید وگاهی کلمات نامفهومی را بر لب زمزمه می کرد. کم کم حوصلهٔ من هم داشت سر می رفت؟ چرا که مطالب روزنامه هم چیز جدیدی نداشت. در همین حین خانم صاحبخانه در اتاق را گشود و ورود خانم پنگالی را اعلام کرد. البته افراد عجیب و غیرعادی بیشماری به دیدن پوآرو می آمدند ولی این خانم یکی از عجیبترین آنها بود. خانمی بود تقریباً ۵۰ ساله و بسیار عصبی و صورت بسیار ظریفش تا حدّی رقّت انگیز بود و احساس ترحم همگان را برمی انگیخت؛ در حالیکه با پر کلاهش بازی می کرد در آستانهٔ در ایستاده بود و منتظر اجازهٔ ورود بود. پوآرو به آرامی جلو رفت و یك صندلی را به عنوان تعارف پیش کشید تا او را به نشستن دعوت کند.

ـ خواهشمندم بنشینید مادام! دوست و همکار عزیزم کاپیتان

هستینگ را معرفی می کنم.

خانم پنگـالی در حالیکه می نشست به آرامی گفت: شما آقای پوآرو هستید؟ کارآگاه خصوصی؟

ـ در خدمتگزاری حاضرم؟

ولی این چنین بنظر می رسید که او از چیزی دلهره داشت و آثار اضطراب در چهره اش پیدا بود و صورتش مرتب رنگ عوض می کرد.

ـ بله! درسته؛ فکر میکنم- درست آمده ام... یعنی مجبور شدم...

ـ خواهش میکنم مادام! آرام باشید و برایم توضیح دهید مشکلتان چیست؟

ـ می دانید آقای پوآرو... تنها یك خواهش بزرگ دارم... دلم نمی خواهد در این جریان پلیس دخالت داشته باشد نه! به هیچ عنوان پای پلیس به این موضوع نبایستی کشیده شود! ولی از همهٔ اینها گذشته من به شدت از داشتن مشکلی رنج می برم و حتی نمیدانم اگر پا از این اتاق بیرون بگذارم...

حرفش را با ناراحتی قطع کرد.

ـ مطمئن باشید مادام! من هیچ کاری با پلیس نخواهم داشت. تحقیقات من کاملاً خصوصی خواهد بود.

ناگهان مثل اینکه جرقه ای در صورتش روشن شود:

ـ بله! خصـوصـی! این درسـت همـان چیزی اسـت که من می خواهم. نمی خواهم هیچ کس در این مورد صحبت کند و یا بحث کنـد و یا حتی این خبر در روزنامه ها درج گردد. آنها شریر هستند،

منظورم نوشته‌هایی است که در روزنامه‌ها چاپ میکنند آنها طوری اخبار را بالا و پائین میکنند که دیگر هیچ خانواده‌ای نتواند سرش را میان مردم بلند کند. و این درست همان چیزی است که از آن بیم دارم. یك فکر وحشتناك به سراغ من آمده البته دلم می‌خواهد آنرا از ذهنم خارج سازم ولی نمی‌توانم. به همین دلیل رفتار شرمانه‌ای دارم؛ بیچاره ادوارد! هر زنی که چنین افکاری داشته باشد بسیار خطرناك می‌شود ولی می‌دانم شما امروزه از این خبرها بسیار می‌شنوید و با آن روبرو هستید.

ـ یك لحظه؛ ببخشید؛ شما در مورد شوهرتان صحبت می‌کنید؟

ـ بله!

ـ شما به او مشکوك هستید؟ در چه مورد؟

ـ آقای پوآرو اصلاً دلم نمی‌خواهد این مطلب را به زبان بیاورم، اما شما می‌دانید که این مسائل خیلی اتفاق افتاده و آدمی گاهی هم بیخودی سر هیچ چیز به همه کس و همه جا شك میکند.

من که فکر می‌کردم این خانم هیچگاه با این حرّافی‌هایش ما را به اصل مطلب نرساند. ولی طبق معمول پوآرو با خونسردی و قناعت به حرفهای او گوش می‌داد و گاهی اوقات هم برای تصدیق گفته‌هایش سرش را تکان می‌داد.

ـ مادام لطفاً بدون هیچ ترس و واهمه‌ای جریان را برایم بازگو نمائید. فکر این را بکنید اگر ما بتوانیم این مشکل را برایتان حل کنیم؛ شما دیگر با این تفکرات واهی سروکله نمی‌زنید.

ـ بله حق با شماست! اینطوری بهتره! آقای پوآرو من فکر میکنم کسی می‌خواهد مرا مسموم کند.

ـ چه انگیزه‌ای باعث شده که شما این چنین تصور کنید؟ آیا پس از اینکه غذا می‌خورید احساس درد شدید و تهوع دارید؟ شما حتماً یك دکتر دارید که برای معالجه به او مراجعه کنید. می‌خواهم بدانم آیا به دکتر مراجعه کرده‌اید؟ نظر او چیست؟

ـ آه! بله! آقای پوآرو! به دلیل همین دردهای شدید به دکتر مراجعه کردم ولی او تنها می‌گوید ورم معده است! و چون من معدهٔ حساسی دارم بر اثر غذا خوردن ملتهب می‌گردد. ولی من می‌دانم او چیزی را از من مخفی میکند؛ او همیشه داروهای مختلفی تجویز می‌کند ولی هیچ یك تأثیری ندارد.

ـ شما در مورد ترس و وحشت خودتان با او مشورت یا صحبت کرده‌اید؟

ـ در واقع خیر! آقای پوآرو اگر این کار را بکنم تمام شهر از این جریان مطلع می‌شوند. و شاید هم این تنها ورم معده باشد. با تمام این احوال این موضوع برایم عجیب است هنگامی که ادوارد برای تعطیلات آخر هفته به مسافرت می‌رود حال من خیلی خوب می‌شود. حتی «فِردای» نیز متوجه این موضوع شده. او خواهرزادهٔ شوهرم است. در ضمن بایستی در مورد بطری سم‌پاشی هم مطلبی را بگویم. باغبان می‌گوید او هرگز برای علفهای هرزه از آن استفاده نمی‌کند در حالیکه الآن نیمی از بطری خالی شده است.

خانم پنگالی با تشویش و نگرانی به پوآرو نگاهی کرد. پوآرو به او لبخندی زد و یك دفترچه یادداشت و یك قلم برداشت.

ـ مادام اجازه بدهید مانند ادارهٔ پلیس رفتار کنیم. در حال حاضر

شما منزلتان کجاست؟

ـ پولگارویت، یك منطقهٔ کوچك در شهر کورن وال.

ـ مدت زیادیست که در آنجا زندگی می کنید؟

ـ بله؛ حدوداً ۱۴ سال.

ـ افراد منزلتان را شما و همسرتان تشکیل می دهد. یعنی آیا فرزندی هم دارید؟

ـ خیر

ـ اما یك خواهرزاده! مثل اینکه در میان صحبتهایتان به او اشاره‌ای کردید؟

ـ آه! بله «فِردای» استنتون تنها دختر خواهر شوهرم. او حدوداً ۸ سال با ما زندگی می کرد تا همین هفته قبل...

ـ آها! خوب مگر هفته قبل چه اتفاقی روی داد؟

ـ همیشه همه چیز بر وقف مراد نیست. نمی دانم چه اتفاقی برای «فِـردای» افتاد. او کمی گستاخ و بی تاب است و رفتارش هم گاهی اوقات غیرعادی می شود. تا اینکه بالاخره یك روز منفجر شد و از منزل ما خارج شد و یك اتاق در شهر برای خودش تهیه کرد؛ من از آن هفته او را ندیده‌ام. همانطور که آقای راندور می گوید بهتر است او برگردد و با اقوام خودش زندگی کند.

ـ آقای راندور کیست؟

دوباره آن حالت اضطراب و عصبی به سراغ خانم پنگالی برگشت.

ـ آه! او تنها یك دوست است. جوان بسیار مهربان و مؤدبی

است.

ـ آیا رابطه‌ای بین او و خواهرزادهٔ شوهرتان وجود داشته است؟

ـ آه خیر! امکان ندارد... هیچ رابطه‌ای نیست.

پوآرو کمی جابجا شد؛ این عکس‌العمل او حاکی از درك یك واقعیت بود.

ـ شما و همسرتان... مطمئن هستم که زندگی بسیار راحتی دارید. منظورم این است که بین شما اختلافی وجود ندارد.

ـ بله... ما زندگی بسیار خوبی داریم. بسیار مرفه و مجلل.

ـ ثروت به شما تعلق دارد یا همسرتان؟

ـ آه! نه اشتباه نکنید... من هیچ ثروتی ندارم؛ تمام اینها متعلق به ادوارد است.

ـ می‌بینید مادام، دقیقاً مثل ادارهٔ پلیس، ما بایستی وحشی باشیم و بی‌رحمانه سؤالات مختلفی بکنیم. البته برای اینکار و تحقیق بایستی انگیزه‌ای را پیدا کنیم. همسرتان نمی‌تواند به این دلیل که شما فقیرید شما را مسموم کند! آیا شما دلیل خاصی برای اینکار شوهرتان در ذهن دارید؟

ـ یك دختر موطلایی خوشگل! کسی که برای شوهرم کار می‌کند، شوهر من یك دندانپزشك است. ولی آقای پوآرو او هیچ کار خلافی انجام نداده... چرا که همهٔ مردم به او اعتماد دارند. ولی همانطور که خودش ادعا می‌کند یك منشی زیبا و باهوش برایش کار می‌کند. او موهای طلایی و مجعدی دارد. آری او بسیار زیبا و جوان است! مثل تمام دختران کرنوال؛ تمام اینها را خودم شنیده‌ایم؛ بالاخره دوستانی

هستند که این اخبار را به من برسانند. البته اینطور که بنظر می رسد آنها روزگار خوب و خوشی را با هم می گذرانند.

ـ این بطری سم که گفتید؛ چه کسی آنرا خریده است؟

ـ شوهرم... البته حدوداً یکسال پیش.

ـ خواهرزادهٔ شوهرتان در حال حاضر پولی از خودش دارد. یعنی آیا به او ارثی می رسد؟

ـ سالی ۵۰ پوند. البته این را هم بگویم که او خوشحال می شود که من از این خانه بروم و او خانه را برای ادوارد نگه دارد.

ـ آنگاه، شما قصد داشتید او را ترك کنید؟

ـ من هرگز اجازه نمی دهم او برای رسیدن به مقاصدش کاری کند، دیگر مانند زمانهای گذشته نیست که زنان اسیر و بندهٔ شوهرشان باشند.

ـ بخاطر این اعتماد به نفس به شما تبریك می گویم، اما اجازه بدهید به باقی جریان برسیم؛ شما امروز به پولگارویت باز می گردید؟

ـ بله! من پس از یك گردش در لندن به منزلم باز می گردم. امروز صبح با قطار ساعت ۶ آمدم و قطار بعدازظهر ساعت ۵ حرکت می کند.

ـ عالیه! نمی خواهم یك لحظه را هم از دست بدهم. من تمام وقتم را برای حل مشکل شما می گذارم. فردا صبح ما در پولگارویت به دیدن شما خواهیم آمد. می توانیم به آنها این چنین بگوئیم که هستینگ یکی از اقوام دور شما و من هم یکی از دوستان او که برای دیدن شما آمده ایم و من هم یك فرد خارجی هستم و اصلاً زبان شما را نمی دانم. تا به آن لحظه هم شما هیچ چیزی را نخورید؛ مگر آنکه

جلوی چشم شما تهیه شود. حتماً شما یك خدمتکار دارید که به او می‌توانید اطمینان داشته باشید؟ اینطور نیست؟

ـ بله! جیسیا او دختر بسیار مهربان و خوبی است. به او کاملاً اطمینان دارم.

ـ پس تا فردا. امیدوارم مسافرت خوبی داشته باشید.

* * * * * * *

پوآرو برای بدرقه این خانم با وقار تا پائین پله‌ها رفت و زمانیکه به اتاق برگشت چشمانش مثل همیشه برق خاصی داشت ولی اندوه خاصی صورتش را پوشانده بود.

ـ با این مسئلهٔ جدید چه کار بایستی کرد هستینگ؟

ـ بایستی بگویم با این مسئله زننده چه کار بایستی کنیم؟ واقعاً حیرت‌آوره خانمی با این متانت بایستی بدست شوهرش که تنها عاشق یك دختر جوان شده مسموم شود. آه خدای بزرگ! این روزها چه چیزهایی را که نمی‌شنوی؟

ـ بله حق باتوست! ولی اگر شك این خانم حقیقت نداشته باشد؟ لعنت بر هر مردی که بخواهد با سم باغبانی همسرش را به قتل برساند! آنهم این چنین ذره ذره... ولی اگر این خانم از ورم معده در رنج باشد. آنوقت تکلیف تحقیقات ما چه می‌شود؟ هیچ فکرش را کرده‌ای مثل موش به دام می‌افتیم.

ـ یعنی تو هنوز هم به حرفهایش دقیق نشده‌ای؟ فکر می‌کنی...

ـ آه هستینگ عزیز! من چیزی نمی‌دانم. ولی این موضوع برایم جالب توجه است و به شدت افکارم را تحریك کرده و این همان چیزی

است که از صبح بدنبالش بودم. اگر اشتباه نکنم ما اینبار با یك درام تلخ و زننده طرف شده ایم؛ هستینگ بگو ببینم نظرت در مورد ایدهٔ خانم پنگالی در مورد شوهرش چیست؟

ـ وفاداری توأم با ترس.

ـ بله کاملاً درسته دنیا یك زن را به خاطر خیانت نفرین خواهد کرد و یك همسر وفادار را هیچ کس! او با وجود شنیدن حقایقی تلخ در مورد شوهرش قلباً نمی خواهد آنها را باور کند.

ـ بله وجود یك زن دیگر، این مسئله را تا حدی پیچیده می کند.

ـ بله درسته! منظورم همین بود. عکس العمل او بایستی توأماً با نفرت و انزجار باشد در حالیکه به حسادت نزدیك تر است. ولی از طرف دیگر این نفرت بایستی او را وادار می کرد تا به پلیس مراجعه کند نه اینکه به من. ولی خوب همانطور که خودش هم گفت آنها خانوادهٔ محترمی هستند و نمی خواهد خانواده اش جزء شایعات همگانی شهر لندن باشد. ولی نه! نه! بگذار یك ذرهٔ خاکستر را در ذهنم جابجا کنم تا شعلهٔ افکارم به من کمك بیشتری کنند. شك او اشتباه است؟ بنظر من در اینجا مرگ او به نفع شوهرش نیست؟ ولی خوب پای دختری هم در میان است. آه خدای بزرگ تمام اطلاعاتم ناقص است نمی توانم بین آنها ارتباطی برقرار کنم. آیا این همه حرف و توضیح یك صحنه سازی نبوده؟ ولی نه! خانم پنگالی یك زن خالص است. من مطمئنم او یك زن خالص و پاك است. هستینگ عجله کن لیست حرکت قطارها را نگاه کن ببین فردا برای پولگارویت چه قطاری حرکت می کند؟

* * * * * * *

با یك قطار سریع السیر و یك کوپـهٔ اختصاصی درجه یك سفر بسیار خوبی را داشتیم. حدود ساعت ۷ صبح بود که به پولگارویت رسیدیم. ایستگاه قطار بسیار کوچك و قدیمی بود. چمدانهایمان را گرفتیم و به یك هتل خوب رفتیم؛ البته تنها و بهترین هتل این شهر کوچك بود. هتل داچی یکی از قدیمترین بناهای این شهر به حساب می آمد. پس از خوردن یك صبحانهٔ مختصر راهی منزل خانم پنگالی شدیم. پوآرو شتاب خاصی را از خود نشان میداد. حس می کردم بیشتر دلش می خواهد همسر خانم پنگالی را ببیند. از متصدی هتل خواستیم ما را راهنمایی کند و خوشبختانه خانهٔ آنها به هتل نزدیك بود، قدم‌زنان حرکت کردیم. منـزل خانـوادهٔ پنگـالی در پشت جاده‌ای که به هتل می رسید قرار داشت و یك باغچهٔ کوچك و زیبا هم در جلوی خانه قرار داشت. عطر خوش اقاقیا و گل رزُ همه جا را پر کرده بود. پوآرو زنگ در را به صدا درآورد. ابتدا هیچ کس پاسخی به آن نداد. و پوآرو دوباره زنگ در را بصدا درآورد. در همین حین در توسط یك مستخدم پریشان گشوده شد. چشمان او قرمز شده بود و مرتب آب بینی اش را بالا می کشید.

ـ ما بدیدن خانم پنگالی آمده‌ایم. می توانیم داخل شویم؟

ـ مگـر شما نشنیده‌اید؟ او مرده! درست نیم ساعت قبل تشییع جنازه بود.

هر دوی ما از شنیدن این خبر شوکه شدیم و یك قدم به عقب رفتیم. بالاخره من پرسیدم.

ـ دلیل مرگ او چه بود؟

ـ هر کس یك چیزی می گوید. او سرش به روی شانه خم شد و به آرامی چشمهایش را بست و دیگر هیچ حرکتی نکرد. اگر کسی در منزل بود من حتماً چمدانهایم را برمی داشتم و از اینجا می رفتم دیگر این منزل بدون حضور خانم پنگالی صفایی ندارد. من نبایستی حرف بزنم چرا که حق هیچگونه دخالتی را ندارم. اگر من به چشمهای خودم نمی دیدم باور نمی کردم، حتی آقای راندور نیز شاهد است که آقای دکتر طی این هفته با شیشهٔ سم از آشپزخانه بیرون می آمد. و حتی یکبار وقتی مرا دید تعجب کرد و سریع از جلوی چشمانم دور شد. مطمئن هستم او اینکار را کرده؟! آه خدای بزرگ عجب اتفاقی؟! من اگر بمیرم هم حاضر نیستم دیگر در این منزل لب به غذا بزنم. هرگز!

ـ دکتری که خانم شما را معالجه می کرد در کجا زندگی می کند؟

ـ دکتر آدامز. همین خیابان را بپیچید سمت چپ؛ اول بزرگراه؛ دومین منزل.

پوآرو خیلی سریع به سوی آدرس دکتر حرکت کرد. او به شدت بهت زده و غمگین بود برای اینکه او را از این حالت خارج سازم گفتم.

ـ کسی که نمی خواست هیچ حرفی بزند چقدر صحبت کرد. خدا رحم کرد که نمی خواست حرفی بزند والا فکرش را بکن سرمان را میبرد.

ـ یك سبك مغز، یك جنایتکار ابله و سبك مغز، این آنچیزی است که من می خواهم هستینگ. من نبایستی در بارهٔ مغز و فکر خودم اینقدر خودستایی می کردم. هرگز تصورش را هم نمی کردم که اتّفاقات به این سریعی روی بدهد؛ ممکن نیست که خدا من‌رو بخاطر این کوتاهی ببخشه، من اصلاً فکر نمی کردم به زودی با این حادثه روبرو

بشم. داستان او ابتدا برایم مصنوعی بود. خوب حالا که پیش دکتر رسیدیم. بگذار ببینیم او برایمان چه چیزی دارد.

دکتر آدامز یك مرد خوش مشرب و دارای صورتی قرمز و پف آلود بود مثل تمام دکترهای کشور. او برخورد بسیار مؤدبانه ای با ما داشت ولی زمانیکه متوجه شد برای چه منظوری آمده ایم صورتش کبود شد.

ـ لعنت بر این مزخرفات! لعنت بر این مزخرفات! لعنت بر تمام این حرفهای مزخرف! مگر من او را معالجه نکرده ام؟ تنها بایستی بگویم یك ورم معدهٔ ساده! البته این یك نوع وخیم بوده. این شهر و این مردم عادت دارند یك مسئله کوچك را بزرگ جلوه دهند. آنها مزخرفات این روزنامه ها را می خوانند و قضاوتهای بی مورد می کنند. البته آنها شیشهٔ سم را دیده اند ولی در قفسهٔ آشپزخانه و این موضوع هیچ چیز را ثابت نمی کند. من ادوارد پنگالی را بخوبی می شناسم او هیچ وقت نمی توانسته اینکار را بکند چرا که اصلاً در روحیات او این چنین چیز وجود ندارد که او را وادار سازد همسرش را به قتل برساند. او حتی نمی تواند سگ مادربزرگ خودش را بکشد چه برسد به همسرش! در ضمن چه انگیزه ای باعث گشته تا او همسرش را به قتل برساند؟ به من بگوئید؟ می خواهم بدانم!

ـ تنها یك چیز و آنرا هم شما می دانید!

سپس پوآرو بطور خلاصه آنچه را که خانم پنگالی برایش شرح داده بود برای دکتر بازگو کرد. هر کلمه ای که از دهان پوآرو بیرون می آمد دکتر با حیرت بیشتری به او نگاه می کرد و کم کم حس می کردم چشمان او از حدقه بیرون می آید.

ـ خدا روح مرا ببخشد! زن بیچاره چه رنجی می‌کشیده! چرا او هیچ حرفی به من در این مورد نزده بود؟

ـ و در آنصورت ترس وی را مسخره می‌کردید؟

ـ البته که نه! ولی امیدوار بودم که تغییر عقیده بدهد یعنی بتوانم نظرش را عوض کنم.

پوآرو به دکتر نگاهی کرد و لبخندی زد. او بیشتر ازآنچه که وانمود کند خود را ناراحت نشان می‌داد. هنگام خداحافظی پوآرو به دکتر گفت: بیشتر از این بیمارانش را جدی بگیرد.

وقتی آنجا را ترك کردیم پوآرو زد زیر خنده:

ـ او درست مثل یك خوك سرسخت است. او می‌گوید ورم معده؛ بنابر این بایستی ورم معده باشد. با تمام این احوال فکرش بسیار مغشوش است.

ـ اقدام بعدی ما چه خواهد بود؟

ـ برمی‌گردیم به هتل و روی آن تختهای انگلیسی وحشتناك استراحت می‌کنیم دوست عزیزم! واقعاً مایهٔ بدبختی است که بایستی از آنها برای استراحت استفاده کنیم.

ـ و فردا؟

ـ فردا! فردایی که... بایستی به شهر برگردیم و منتظر تغییر و تحولات باشیم.

ـ اینکه خیلی بی‌مزه است! شاید هیچگاه اتّفاقی روی ندهد؟

ـ حتماً روی می‌دهد! قول می‌دهم و یقین دارم که روی می‌دهد.

دکتر بدون اینکه بداند خیلی از مطالب را برایمان بازگو کرد. او

نمی‌توانـد دهان هزاران نفر را از یاوه‌گویی باز دارد، و مردم به شایعه پراکنی خود ادامه خواهند داد. پس منهم می‌توانم اینرا ادعا کنم که مطمئن هستم اتفاقی روی می‌دهد.

* * * * * * *

بلیط قطاری که برای لندن گرفتیم برای ساعت ۱۱ صبح بود. قبل از اینکه به ایستگاه برویم پوآرو تصمیم گرفت به دیدن خانم «فردای استنتـون» برود. همـان خواهرزادهٔ تندخوی شوهر این زن بیچاره! ما براحتی توانستیم منزل او را پیدا کنیم. همراه او یك مرد بلندقد و چشم و ابرو مشکی بود که او در کمال تعجب ما او را آقای ژاکوب راندرو معرفی می‌کرد. «فِردای» دخترکی بسیار زیبا و فوق‌العاده جذاب بود. چشمـان درشت و بسیار گیرایی داشت و اصـلاً بنظر من بداخلاق و گستاخ نیامد.

ـ زن دایی بیچاره‌ام! این خبر بسیار غم‌انگیزی بود که ژاکوب به من داد. اصلاً باور نمی‌کنم. او زن بسیار صبور و مهربانی بود.

راندور حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ اوه عزیزم؛ فردای تو بایستی خودت را کنترل کنی.

ـ بله ژاکوب! میدونم... ولی من رفتار بدی با او داشتم می‌دانم حتماً تا آخرین لحظه هم نگران حال من بوده ولی با تمام این تفاصیل افکار احمقانه‌ای داشت. اگر به من نخندید می‌گفتم که او کمی دچار اختلال حواس گشته بود. البته اینها را به این دلیل می‌گویم که فکر می‌کرد دایی بیچارهٔ من قصد دارد او را مسموم کند. او اشتباه می‌کرد ولی پس از اینکه از دست دائی ام غذا می‌خورد حالش بد می‌شد. اما

من مطمئن هستم که او هیچگـــاه به فکـرش هم خطور نمی‌کرد که همسرش را بکشد. او بایستی تغییر عقیده می‌داد و این همان چیزی بود که ما سر آن اختلاف پیدا کردیم.

ـ مادموازل به چه دلیلی شما با او مخالفت می‌کردید؟

فِردای استنتون پریشان شد و به راندور نگاه کرد. این مرد جوان خیلی سریع اشاره‌ای به او کرد.

ـ فِردای عزیزم من بایستی جایی بروم! بعـــدازظهـر می‌بینمت. خداحـافظ آقایان! فکـر می‌کنم شما بعداز اینجا به ایستگاه راه‌آهن می‌روید اینطور نیست؟

پوآرو حرفش را تأیید کرد و سپس او آنجا را ترك کرد.

پوآرو با لبخندی خاص به فردای نگاهی کرد و گفت:

ـ شما با یکدیگر نامزد شده‌اید. اینطور نیست؟

فِردای از خجالت سرخ شد و با ناراحتی گفت:

ـ و در حقیقت این همان چیزی بود که من و زن دایی‌ام با هم اختلاف داشتیم.

ـ او با این ازدواج موافق نبود؟

ـ آه البته نه آنطوری که شما فکر می‌کنید. اما فکرش را بکنید او فکر می‌کرد من سد راه او هستم.

ـ بله؟ منظورتان چیست؟ بهتره توضیح بیشتری بدهید.

ـ بنظرتان شاید مطلب وحشتناکی باشد؛ یعنی بنظر من گفتنش هم وحشتناك است چرا که او دیگر مرده است. اما تا زمانیکه به شما نگویم هیچگاه متوجه این مسئله نخواهید شد. زن دایی من عاشق

ژاکوب بود.

ـ جدی می گوئید؟

ـ بله بنظرتان خیلی عجیب نیست؟ او بالای ۵۰ سال داشت در حالیکه ژاکوب تنها ۳۰ سال دارد. اما در حقیقت این مسئله روی داده بود. زن دایی ام افکار احمقانه ای را در سر داشت. و بالاخره مجبور شدم به او بگویم کسی که ژاکوب بدنبالش هست من هستم نه او! و او به سختی بابت این حرف من گریست. او یك کلمه از حرفهای مرا باور نکرد و اینرا پای گستاخی من گذاشت به همین دلیل من کنترل خودم را از دست دادم و سرش فریاد کشیدم و سپس آنجا را ترك کردم، اوه زن دایی بیچاره ام... من جداً از مرگ او متأسفم باور کنید! از خدا می خواهم که او زنده بود و ما دوباره در کنار یکدیگر زندگی می کردیم.

ـ البته که اینطور است. احساس شما را درك می کنم، متشکرم مادموازل از اینکه مسائل را برایمان روشن کردید.

* * * * * * *

حضور آقای راندور سر خیابان تعجب ما را برانگیخت. او منتظر ما بود.

ـ می توانم حدس بزنم که «فِردای» در مورد این مسئله چه چیزهایی به شما گفته، اینها همه از بدبختی من است می توانید حال مرا درك کنید من شدیداً نیازمند کسی هستم که حرفهایم را برایش بگویم. من احساس مسئولیت می کنم چرا که این پیرزن بیچاره به فردای کمك بسیاری کرده بود. و من احساس بدی داشتم؛ وقتی خبر مرگ او را شنیدم داشتم دیوانه می شدم.

ـ آیا شما می‌خواهید با خانم استنتون ازدواج کنید؟

ـ امیدوارم هر چه زودتر اینکار را انجام دهم. حال آقای پوآرو می‌خواهم با شما رك و پوست‌کنده صحبت کنم. من کمی بیشتر از «فِردای» می‌دانم. او مطمئن است که دایی اش بی‌گناه است. اما من زیاد مطمئن نیستم. من می‌توانم چیزهایی را برایتان بگویم؛ ولی بایستی دهانم را بسته نگاه دارم و چیزهایی را که میدانم به کسی نگویم بگذارید «سگی که خوابیده در خواب بماند». این یك ضرب‌المثل قدیمی است که خیلی به آن اعتقاد دارم. دلم نمی‌خواهد دایی همسرم را به جرم قتل دستگیر کنند.

ـ چرا این چیزها را به من می‌گوئید؟

ـ به این دلیل که در مورد مهارت شما سخنان زیادی شنیده‌ام و می‌دانم که مرد بسیار باهوشی هستید، این تنها موضوعی است که شما قادرید آنرا حل کنید. این زن بیچاره در قدیم به من کمك بسیاری کرده و من احساس می‌کنم به او مدیونم.

ـ احتمالاً شما درست می‌گوئید. شما هم از من می‌خواهید در این مورد سکوت کنم.

ـ این عقیدهٔ من است بایستی صراحتاً بگویم در این مورد خودخواهی کرده‌ام. من راه خودم را در زندگی پیدا کرده‌ام و یك مغازهٔ کوچك خیاطی باز کرده‌ام و می‌توانم روی پای خودم بایستم. نمی‌خواهم با این حرفها شغل و آبروی خودم را به خطر بیندازم.

ـ بیشتر ما انسانهای خودخواهی هستیم آقای راندورا! این که دلیل نمی‌شود؛ من پرسیدم چرا بایستی در این مورد سکوت کنم. ولی با

اینحال قول میدهم با این کارتان هیچ نفعی نمی بینید.

ـ چرا اینطور فکر می کنید؟

پوآرو با دست به خیابان اشاره کرد. آنروز روز خرید عمومی بود و مردم در تلاش بودند و مرتب به این طرف و آن طرف می رفتند.

ـ صدای مردم، حرف مردم این همان دلیلی است که ما از آن می گریزیم... آقای راندور می بخشید اگر ما عجله نکنیم قطار را از دست می دهیم.

* * * * * * *

ـ هستینگ برایت خیلی جالب نبود؟

پوآرو مثل همیشه یك شانهٔ کوچك از جیب کُتش درآورد و مشغول شانه کردن موهایش شد. این علامت تفکر اوست.

ـ اینطور بنظر می رسد که چیزی پیدا کرده ای. برای من این مسئله بسیار کثیف و زننده است. به سختی می توان نام آنرا معما گذاشت.

ـ با تو موافقم. هیچ معمایی وجود ندارد.

ـ فکر می کنم می توانم حرفهای این دختر زیبا را باور کنم. در مورد عاشق شدن او به آقای راندور.

ـ ولی بنظر من هیچ چیز عجیبی نیست که تو اینطور در موردش می گویی، این کاملاً طبیعی است. اگر تو روزنامه را کامل و دقیق بخوانی می فهمی که سن این خانم هیچ دلیلی برای عاشق نشدن وی نمی شود. چرا که شوهر او هم عاشق یك دختر بیست ساله شده است. در ضمن گاهی اوقات در مسائل خانوادگی پیش می آید که بین دختران و پسران مسائل عشق عاشقی پیش می آید و در نظر آنان بزرگترها

به این عشق حسادت می‌کنند. . . تو را بخاطر این عقیده‌ات ستایش می‌کنم هستینگ! ولی قبل از اینکه قضاوت کنی خوب و دقیق فکر کن. در فصل خزان عمر یك زن این طبیعی است که ورود یك مرد جوان تغییرات قابل ملاحظه‌ای در زندگیش بوجود آورد آنهم با وجود این احساس که نسبت به شوهرش داشته. . .

ـ و تو فکر می‌کنی. . .

ـ در این جریان ما با یك مرد باهوش سرو کار داریم.

ـ من نمی‌خواهم باور کنم که آقای پنگالی آدم باهوشی است. او با این کارش به حسن شهرت خود صدمه می‌زند. ولی با اینحال با حرف تو موافقم. تنها دو نفر از حقیقت با خبر هستند. آقای راندور و آقای دکتـر؛ ولی هر دوی آنها اصرار دارند که در این مورد سکوت کنیم. امیدوارم کسی را پیدا می‌کردم که بتواند حقیقت را بازگو کند.

ـ تو می‌توانی دلت را به این آرزو خوش کنی. با قطار بعدی برگرد و برای خودت شخصی را پیدا کن.

ـ از خدا می‌خواهم بدانم در سر تو چه می‌گذرد. . . راجع به این قضیه به چه کسی مظنون شده‌ای. . . ؟!

ـ البته که می‌توانی به راحتی حدس بزنی. . . هستینگ منهم مثل تو. . . البته تا حدودی فکر می‌کنم ولی پس از صحبت با مستخدم و حرفهـای خواهـرزادهٔ آقای پنگالی کمی تغییر عقیده داده‌ام. . . آنها نکات قابل توجهی را ذکر کردند.

ـ آه! من در تعجبم که پس چرا تو برای دیدن آقای پنگالی اقدام نمی‌کنی؟

ـ دوست عزیزم! من به او سه ماه فرصت می‌دهم سپس او را خواهم دید. . . مطمئن باش.

برای اولین بار احساس کردم ایدهٔ پوآرو با شکست مواجه خواهد شد. زمان می‌گذشت و هیچ اتفّاقی در مورد این پروندهٔ کرنوالی پیش نیامد. اتفّاقات بی‌شماری روی داد و پرونده‌های مختلفی پیش آمد و راز همگی بدست پوآرو کشف شد و کم کم پرونده قتل خانم پنگالی به فراموشی رفت تا اینکه یك روز صبح یك تلگراف بدستم رسید که حاوی این مطلب بود: از سوی وزیر کشور نامه‌ای بدست ادارهٔ پلیس رسیده بود که خواستار کالبد شکافی جسد خانم پنگالی شده بود و ادارهٔ پلیس هم از پوآرو خواسته بود که برای انجام اینکار اقدامات لازم را انجام دهد چرا که قبلاً پوآرو روی این پرونده کار کرده بود. صبح روز بعد در تیتر اول روزنامه‌ها خبرهای جالبی در مورد این پرونده به چشم می‌خورد حال می‌فهمیدم که چرا اینقدر خانم پنگالی اصرار داشت که کسی از این موضوع خبردار نگردد. چرا که اگر بتوان در دروازهٔ شهر را بست هیچ وقت نمی‌توانیم دهان مردم را ببندیم. بالاخره پس از کالبد شکافی جسد مقدار زیادی «ارسنیك» در جسد او پیدا کردند و به همین دلیل آقای پنگالی را به جرم قتل همسرشان دستگیر کردند. پس از بررسی‌های بسیار دادستان مجدداً پرونده را در اختیار پوآرو قرار داد. دکتر آدامز با روش علفی توانست ثابت کند که به راحتی نمی‌توان بین مسمومیت با ارسنیك و ورم معده تفاوتی قائل شد. و براحتی شانه از زیر مسئولیت خالی کرد. از سوی دیگر مستخدم منزل «جیسیا» در مورد غذا و طرز تهیّه آن اطلاعات فراوانی به دادستان داد ولی همگی آنها رد

شد و هیچ کمکی به فرد زندانی نکرد بلکه وضع او را وخیم‌تر کرد. خانم «فِردای استنتون» شهادت داد که زن دایی‌اش پس از خوردن غذا احساس ناراحتی می‌کرده ولی او مطمئن است که آقای پنگالی بی‌گناه است. ژاکوب راندور نیز این چنین اظهار کرد او آخرین کسی بوده که خانم پنگالی بیچاره را دیده و در آنروز آقای پنگالی را مشاهده کرده که با یك شیشه سم از آشپزخانه خارج شد؛ آخرین کسی که به ضرر آقای پنگالی شهادت داد «خانم مارك» منشی مو بلوند و زیبای آقای پنگالی بود؛ او ادعّا کرد که آقای پنگالی به او پیشنهاد ازدواج داده بود وگفته بود هر گاه اتّفاقی برای همسرم بیفتد حتماً با من ازدواج می‌کند. بدین ترتیب آقای پنگالی را برای مرحلهٔ نهایی دادگاه به زندان عمومی شهر فرستادند تا آخر هفته وضعیت او مشخص شود.

* * * * * * * *

آقای ژاکوب راندور در راهرو دادگاه به ما ملحق شد.

ـ می بینید آقای پوآرو، حقّ با من بود. حرفهای مردم کاری نتوانست انجام دهد بلکه این صدای حقیقت بود که به گوش دادستان رسید. خانم پنگالی بیچاره!

ـ بله! حق با شماست؛ ولی آیا شانسی برای نجات آقای پنگالی می بینید؟

ـ خوب در حقیقت او از این قضیه جان سالم بدر نخواهد برد چرا که تاوان اشتباه خودش را می دهد.

ـ درسته او واقعاً تاوان اشتباه خودش را می‌دهد. آیا مایلید همراه ما به هتل بیائید؟ شاید یك نوشیدنی گرم خستگی این روز کسل‌کننده

را از تن هر سه نفر ما خارج کند.

راندور موافقت کرد و بدنبال ما وارد رستوران هتل شد. من دستور دو فنجان قهوه و یك فنجان شکلات دادم. من هنوز مطمئن نبودم چرا پوآرو از راندور دعوت کرد به همراه ما بیاید. تا اینکه پوآرو این چنین شروع کرد:

ـ البته باید به اطلاع شما برسانم من در این زمینه‌ها تجربیات فراوانی دارم و براحتی می‌توانم ارتباط قضایا را با یکدیگر تشخیص بدهم و در اینجا تنها یك مورد نظرم را جلب کرد. و می‌خواهم یك چیز مهم را به دوستانم نشان بدهم.

ـ چه چیزی را؟

ـ کاغذی که شما انتهای آنرا باید امضاء کنید!

بلافاصله پوآرو از میان کیف دستی اش یك ورقه سفید بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. راندور با تعجب نگاهی به او کرد و با حیرت پرسید:

ـ این چیه؟

ـ شهادت نامهٔ شما مبنی بر اینکه این شما بودید که خانم پنگالی را به قتل رساندید.

برای یك لحظه سکوتی برقرار شد. سپس راندور با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

ـ شما حتماً دیوانه شده‌اید!

ـ نه! نه دوست عزیزم. این من نیستم که دیوانه شده‌ام. بلکه موضوع کاملاً روشن است. شما به این بخش آمدید و یك تجارت

کوچك برای خودتان ترتیب دادید البته پول بسیار کمی داشتید. آقای پنگالی مرد سرشناسی بود و بهترین کسی بود که می‌توانست نقش قاتل را ایفا کند. و لازم به تحقیق در مورد این فرد نبود چرا که مردم به اندازهٔ کافی در مورد او و خانواده‌اش می‌دانستند به همین دلیل بود که آنروز به مردمی که در رفت و آمد بودند اشاره کردم. . . شما با خواهرزادهٔ او طرح دوستی می‌ریزید و بدین ترتیب وارد منزل آنها می‌شوید و در آنجا طرح قدیمی جاسوس دوجانبه را پیاده کردید یعنی از طرفی از بحران روحی خانم پنگالی در خزان عمرش استفاده کردید و خود را عاشق سینه‌چاك او معرفی کردید ولی از سوی دیگر رابطهٔ عاشقانه‌اتان را با خانم «فِردای استنتون» هم ادامه می‌دادید؛ چرا که می‌دانستید تمام پول و ثروت این خانواده به «فِردای استنتون» می‌رسد. عجب نقشهٔ استادانه‌ای! شما آنچنان مورد اعتماد خانم پنگالی واقع شده بودید که او حرفهای شما در مورد مسموم شدن وی توسط همسرش را قبول کرد و شایعاتی در مورد منشی موطلایی! . . . او در مورد این موضوع با خواهرزادهٔ شوهرش صحبت کرده بود و همین کافی بود تا تمام دوستان «فردای» از این موضوع مطلع گردند و شایع پراکنی آغاز می‌شود. ولی در مورد دعوایی که بین آنها شد. . . باعث و بانی این مسئله خود شما بودید چرا که می‌خواستید نقشه قتل را پیاده کنید و برای این موضوع «فردای» مزاحم بود. از سوی دیگر بدون اینکه شما بدانید خانم پنگالی با من در مورد همین مسئله مشورت کرده بود و شما تاکنون از این مسئله بی‌خبر بودید. در ضمن شما با مهارت خاصی تنها هنگامی که آقای پنگالی منزل بود از سم استفاده می‌کردید و زمانی که او در منزل نبود هیچگاه سم درون

غذای خانم پنگالی نمی‌ریختید چرا که می‌خواستید ریشهٔ شك را در ذهن او قویتـر کنید. هیچ کس متـوجه نشد که من به ملاقات آقای پنگالی رفتم و او از این مسئله تعجب می‌کرد هر روز شما برای صرف غذا منزل آنها بوده‌اید و همیشه هم یك نفر شیشه سم را داخل قفسهٔ داروهای خانم پنگالی قرار می‌داده و او مجبور می‌شده جای آنرا تغییر دهـد چرا که می‌ترسید او به اشتباه سم را به عوض دارو بخورد. . . می‌بینید شما هیچکدام از این مسائل را نمی‌دانستید ولی آن مرد بیچاره هیچگـاه از شما شکایت نکرد و حتی مظنون هم نبود ولی در عوض شما. . . در روز آخر مقدار سم را دوبرابر کردید تا اینکه بالاخره به این مسئله خاتمـه دادید. و با نشـان دادن اینکـه اطـلاعـاتی دارید ولی مجبورید سکوت کنید. . . اینکار خود یك رد گم کردن بود. . . ولی دوست باهوش من نمی‌دانستید که در این جریان پای هرکول پوآرو باز شده.

راندور به شدت شوکه شده بود ولی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ خیلی جالب و زیرکانه است! ولی چرا همهٔ اینها را به من می‌گوئید؟

ـ به این علّت که من بخاطر قانون و تحت نظارت آن نمی‌خواهم عمل کنم؛ بلکه تنها و تنها بخاطر خانم پنگالی بیچاره که قربانی این طمع‌ورزی شد این کار را انجام می‌دهم. می‌توانم یك فرصت برای فرار به شما بدهم. این ورقه را امضاء کنید و ۲۴ ساعت فرصت خواهید داشت که از این شهر بگریزد قبل از اینکه بدست پلیس دستگیر شوید.

ـ ولی شما نمی‌توانید چیزی را اثبات کنید.

ـ نمی‌توانم؟! من هرکول پوآرو هستم. از پنجره به بیرون نگاه کنید دو نفر در آنجا ایستاده‌اند که به محض دستور من شما را دستگیر می‌کنند... البته آنها افراد حرفه‌ای کادر پلیس هستند و می‌دانند که چطور این اعتراف را از شما بگیرند ولی به نظر من این روش من بهتر است. خارج از خشونت و در کمال آرامش!

راندور بلافاصله از صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. احساس کردم دنیا بر سرش خراب شد. پوآرو با لحن مسخره‌ای گفت:

ـ پس می‌بینید آقای محترم! هیچ راهی نیست! امضاء می‌کنید؟!

ـ چه تضمینی برای من وجود دارد...؟

ـ قول من کافیه؟! حرفی که هرکول پوآرو می‌زند رد خور ندارد. شما امضاء خواهید کرد؟ خوب هستینگ هرگاه آقای راندور امضاء کرد اجازه بدهید با احترام ایشان خارج شوند و به افرادمان بگوئید که با ایشان کاری نداشته باشند.

* * * * * * * *

راندور با ترس و لرز ورقه را امضاء کرد و با عجله رستوران را ترك کرد. پوآرو با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:

ـ یك راز پیچیده! مثل همیشه!

ـ پوآرو بنظر من این بدترین کاری بود که کردی. چرا او را در مخمصه قراردادی و به اجبار امضاء گرفتی... این کار درستی نبود!

ـ دوست من! چرا یك طرفه قضاوت می‌کنی؟ تنهایی یك شك و یا سایهٔ شك نمی‌توانست مشکل ما را حل کند ما به یك مدرك معتبر

احتیاج داشتیم. در ضمن من چیزی را می‌دانستم که هیچ کس دیگر از آن مطلع نبود؛ پس نمی‌توانستم تنها به کمك شهرت نام خودم این موضوع را اعلام کنم. میشه خواهش کنم اینقدر بدبینانه به این مسئله نگاه نکنی؟ هیچ راهی برای اثبات نداشتم حتی او اثر انگشتی هم از خودش باقی نگذاشته بود. خوب به هر حال ما بایستی دنیای خودمان را از این آلودگیها پاك کنیم؛ در ثانی ۲۴ ساعت مهلت برای او بسیار هم زیاد است چرا که مجبور است همسرش را هم دنبال خود ببرد و مطمئناً این امکان ندارد چرا که تمام ثروت او در این شهر است. در ضمن همانطور که میدانی من اطلاعات زیادی در مورد روابط خانوادگی ندارم پس نمی‌توانم حدس بزنم چه اتفاقی می‌افتد. ولی همانطور که به اسکاتلندیارد قول داده بودم. آنها بالاخره او را دستگیر می‌کنند. قاتل حقیقی خانم پنگالی! دوست عزیز من!

پایان

ماجرای آشپز خیابان کالفام

زمـــانیکـه من و پوارو در یك آپـارتمـان زنـدگی میکـردیم یکی از سرگرمی های پوارو این بود که با صدای بلند تیتر اول روزنامه‌های صبح را برایش بخـوانم. روزنامهٔ «بلاری» یکی از پرفروش‌ترین روزنامه‌های صبح بود؛ چرا که آخرین خبرهای داغ حوادث شهر لندن همه روزه در آن چاپ می شد. در آخرین برگ روزنامهٔ همیشه اخبار سرقت و اشیاء گمشده و قتل چاپ می شد. روزنامه «بلاری» محبوبترین روزنامه پوارو به شمار میرفت.

ـ اخبار صبح امروز:

«یك کارمند بانك به همراه ۵۰ هزار پوند گریخته است.»

«براثر زندگی پرآشوب زناشویی مردی سرش را به مخزن گاز کوبید و خودکشی کرد.»

«ناپدید شدن یك دختر ۲۱ ساله که منشی یك شرکت خصوصی است! اِدناْ فیلد کجاست؟»

ـ خوب پوارو از اینهمه خبری که برایت خواندم کدامیك را انتخاب میکنی؟ یك خودکشی مرموز، گریختن کارمند بانك یا ناپدید شدن یك منشی جوان. . . بنظر تو کدامیك جالبتر است؟

دوست من در یکی از حالات مخصوص خود فرو رفته بود، متین و ساکت! به آرامی سرش را تکان داد:

ـ دوست عزیز! در حقیقت هیچکدام از این موارد توجه مرا جلب نکرد، امروز برخلاف دیگر روزها می‌خواهم به مرتب کردن اتاق و کمد لباسهایم بپردازم. تازه یك مشکل جدید پیدا کرده‌ام. . . آنهم صندلی است! فکر میکنم بایستی آنرا عوض کنم. تازه به غیر از آن خیلی چیزهای دیگر هم وجود دارد که بایستی تغییراتی در آنها بدهم.

ـ مثلاً چه چیزهایی؟

ـ هستینگ عزیز! کمد لباسم یکی از آن موردهاست. اگر اشتباه نکنم این لکهٔ روغن به تازگی روی کت و شلوار طوسی رنگم پیدا شده و تو میدانی که چقدر روی آن حساسم! تنها یك لکهٔ کوچك! ولی خیلی مرا کلافه کرده نمیدانم از کجا پیدا شده! یا اینکه این پالتوی پشمی! بایستی نفتالین به آن بزنم وگرنه بیدهای این آپارتمان آنرا هم سوراخ میکنند. . . اینطوری هم نگاه نکن! میدونم که خیلی غُرغُر زدم. در ضمن پس از اینکارها بایستی یك روغن برای چرب کردن سبیلهایم پیدا کنم؛ چرا که دو روز است چرب نکرده‌ام. . .

همانطور که بطرف پنجره قدم برمیداشتم گفتم:

ـ خوب که اینطور؛ ولی شك دارم، فکر میکنم داری هذیان می‌گویی و هیچ وقت نمیتوانی این برنامه را انجام بدهی!

در همین لحظه صدای زنگ به صدا درآمد. و صدای خانم صاحبخانه حاکی از این بود که برای ما میهمان آمده است.

ـ یك موضوع جدید. فکر میکنم یك شاکی داشته باشی و یا...

ـ حتی اگر مسئله امنیت ملی و یا از طرف نخست‌وزیر هم باشه امکان نداره بپذیرم. من امروز گرفتار مسائل شخصی ام هستم.

چند دقیقه بعد تنهایی ما را یك خانم قوی هیکل با صورتی سرخ شده و نفس نفس زنان بهم زد. به علت بالا آمدن از پله‌ها تندتند نفس می‌زد؛ نگاهی به ما کرده و خود را روی صندلی رها کرد:

ـ آقای ام. پوارو شما هستید؟

ـ بله مادام من هرکول پوارو هستم.

در حالیکه از قیافهٔ پوارو اصلاً خوشش نیامده بود با نگاهی تردیدآمیز گفت:

ـ اصلاً هیچ شباهتی به هرکول نداری. اصلاً فکرش رو هم نمیکردم که تو اینطور باشی! راستی چقدر به این روزنامه‌ها پول دادی تا اینطوری در موردت بنویسند؟ فکر میکردم الآن با یه مرد قوی‌هیکل و هرکول روبرو میشم نه با یه جوجه!

پوارو در حالیکه از کوره دررفته بود با عصبانیت گفت:

ـ مادام! خواهش میکنم درست صحبت کنید!!

خانم چاق در حالیکه لحن صحبت کردن و نشستن خود را عوض کرده بود گفت:

ـ آه! بله متأسفم! واقعاً متأسفم نمی‌خواستم ناراحتتان کنم. اما شما میدانید که این روزنامه‌ها چطور اغراق‌آمیز در مورد مسائل تبلیغ

میکنند! مثلاً همین دیروز در مورد یك شامپو اینقدر تعریف کرده بودند که تحریك شدم یکی از آنها را مصرف کنم ولی اصلاً آن چیزی نبود که میگفتند تنها موهایم کمی پُف کرد. امیدوارم اینرا پای گناه من نگذارید؟ همین الآن برایتان می‌گویم که برای چه مسئله‌ای به دیدنتان آمده‌ام. می‌خواهم که شما برایم یك آشپز پیدا کنید.

احساس کردم الآن پوارو از عصبانیت فریادی بر سر این خانم مسن میکشد و اوضاع کاملاً بهم میخورد؛ ولی از سوی دیگر لحن خنده‌دار این خانم بقدری مضحك بود که مجبور شدم صورتم را برگردانم تا خندهٔ مرا نبیند. پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

ـ با تمام تبلیغاتی که این روزنامه‌ها میکنند من بایستی بدانم مستخدمی که در اختیار من قرار میگیرد به وظایفش آشنا باشد؛ از روزهای تعطیلش بخوبی استفاده کند نه اینکه پس از تهیهٔ غذا و شستن ظروف بگذارد و برود و عده‌ای را نگران کند.

پوارو از فرصتی کوتاه استفاده کرد و بلافاصله به این خانم گفت:

ـ مادام فکر میکنم شما در اشتباه بسر میبرید. من در این زمینه هیچگونه اطلاعی ندارم. در ضمن بایستی به شما این مطلب را متذکر شوم که من یك کاراگاه خصوصی هستم نه بنگاه کاریابی!

ـ من این موضوع را میدانم. مگر من الآن چه مسئله‌ای را مطرح کردم؟ گفتم یك آشپز برایم پیدا کنید؟ آنهم موردی که روز چهارشنبه از خانه بیرون رفته و بدون هیچ کلامی و یا حتی دست خطی... دیگر برنگشته!

ـ متأسفم مادام، اما من نمیتوانم این مشکل شما را حل کنم!

امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

این خانم مسن در حالیکه از خشم می غرید گفت:

ـ خوبـه؟ خوبه؟ اینهم کسی که اینقدر رویش حساب می کردم؟ خیلی مغروری! آه روزگار بدی شده! بله تنها شما بلدید کار کنتس ها و سران مملکتی را راه بیندازید. ولی بگذارید به شما این مطلب را متذکر شوم، امروزه یك مستخدم یا آشپز خوب و نمونه از هزاران هزار طلا و جواهرات باارزشتر است. اگر یکروز خانمی مثل من با ماشین شخصی اش و یك گردنبند گرانقیمت از خانه خارج شود و شب هنگام در حالیکه بدون گردنبند به خانه‌اش بازگردد اینقدر ناراحت نمیشود تا اینکـه یکروز آشپزش از خانه خارج گردد و دیگر بازنگردد. یك آشپز خوب، میدانـد چطور شکم افراد خانواده را پرکند؛ آنهم با غذاهای لذیذی که شوهر خانواده هم می پسندد.

پس از چند لحظهٔ کوتاه پوارو با تعجب به من نگاهی کرد و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پس از تمام شدن خنده‌اش گفت:

ـ مادام شما حق دارید و این من بودم که اشتباه میکردم. فرمایشات شما کاملاً بجا و درست است. این یك موضوع کاملاً جدید است. تا بحـال نشده بود که بدنبال یك آشپز خانگی بگردم. در حقیقت این مسئله از مسئله امنیت ملی هم حساس‌تر است. خدای من! این آشپز گرانقیمت بعدازظهر چهارشنبه از خانه خارج شده و تا امروز هم هیچ خبری از او بدست شما نرسیده است؟

ـ بله عصر چهارشنبه بود؛ چرا که روز تعطیل او بود.

ـ اما احتمال دارد برای او اتفاق ناگواری رخ داده باشد؛ مثلاً شاید با یك اتومبیل تصادف کرده باشد؟ آیا به بیمارستانها سرزده‌اید؟

ـ دقیقاً این همان چیزی است که من ابتدا به فکرم رسید؛ ولی امروز صبح او کسی را فرستاده بود که چمدان و خرت و پرتش را برایش ببرد ولی بدون هیچ پیغامی برای من! اگر در آن لحظه خودم منزل بودم هیچ وقت نمیگذاشتم اینکار را بکنند؛ شاید او با این کار مجبور می شد که برگردد و برای اینکارش توضیح قابل قبولی بدهد.

ـ میتوانید مشخصات او را به من بدهید.

ـ او حدوداً ۳۵ ساله است. موهای سیاه متمایل به خاکستری و لاغر اندام. او در خانهٔ قبلی ۱۰ سال آشپزی میکرده و آنها هم از وی کاملاً راضی و خشنود بودند. آه. در ضمن نام او الیزا دون است.

ـ و البته می رسیم به این موضوع... آیا شما... البته می بخشید! آیا آنروز شما با او مشاجره‌ای نداشتید.

ـ هرگز! تا بحال بین من و او هیچ مشاجره‌ای حتی لفظی هم رخ نداده بود. اصلاً این موضوع خنده‌دار بنظر میرسد!

ـ مادام شما در خانهٔ خود چند مستخدم دارید؟

ـ دو نفر. آنی که مستخدم اتاق پذیرایی و دختری بسیار خوب ولی کمی حواس‌پرت و گاهی فراموشکار است. تنها به مردان جوان؛ شیك پوش و یك ازدواج طلایی فکر می کند. امّا اگر وظایفش را متذکر شوی مستخدم بسیار خوبی است.

ـ آیا رفتار آندو باهم خوب بود؟

ـ البته؛ گاهی مسائلی بین آنها پیش می آمد ولی نه همیشه! ولی

رویهم رفته با هم خوب بودند.

ـ و آیا این دختر میتواند کلید مشکل‌گشای این معمّا باشد و به ما کمکی کند؟ حرفی در این مورد زده؟

ـ او هیچ چیزی در این مورد نگفته ـ شما که مستخدم‌ها را می‌شناسید ـ آنها با یکدیگر دست به یکی میکنند.

ـ خوب! خوب! ما بایستی به دقت مسائل را بررسی کنیم. مادام گفتید شما در کجا اقامت میکنید؟

ـ در خیابان کالفام؛ شماره ۸۸؛ در جادّهٔ پرنس آلبرت.

ـ متشکرم مادام، امیدوارم روز خوبی داشته باشید. در چند روز آینده حتماً بدیدنتان می‌آیم.

سپس دوست جدیدما خانم «تود»، اتاق را ترك کرد. پوارو با نگاهی غم‌انگیز به من خیره شد.

ـ خوب دوست عزیزم هستینگ! اینهم کار جدید و یك موضوع استثنایی! ناپدید شدن آشپز خیابان کالفام! مطمئنم که هرگز ژاپ در این مورد چیزی به گوشش نخورده است.

آنگاه اتوی داغ را به روی کت طوسی رنگش گذاشت و با کاغذ لکهٔ آنرا از بین برد. البته روغن کاری سبیلش به یکروز دیگر موکول شد. او خود را برای یافتن آشپز کالفام آماده کرد. در خیابان پرنس آلبرت تمام خانه‌ها یك شکل و هم‌اندازه بودند. همگی برای تزئین پنجره‌هایشان از پرده‌های کتان سفید رنگ استفاده کرده بودند. تمام درها چوبی و بخوبی روغن کاری شده بودند. زنگ در خانهٔ شماره ۸۸ را به صدا درآوردیم. یك دختر کوچك اندام و نسبتاً زیبا در را گشود. خانم «تود» در راهرو به

ما ملحق شد و به گرمی از ما استقبال کرد؛ سپس به دختر روکرد و گفت:

ـ نرو آنی! این آقایان کاراگاه خصوصی هستند و می‌خواهند از تو سؤالاتی بکنند.

صورت آنی از ترس به سرخی گرائید و کمی دستپاچه شد. ولی پوارو با خونسردی تعظیمی کرد و گفت:

ـ متشکرم مادام! اگر ممکنه می‌خواهم بطور خصوصی سئوالات خودم را مطرح کنم. البته اگر شما اجازه بدهید!

خانم تود با شك و تردید ما را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست.

ـ مادموازل آنی عزیز! هرچیزی که برایمان بازگو کنید کمك بزرگی است برای پیدا کردن دوست خوب تو الیزا. بدون کمك تو هیچ‌کاری از دست ما ساخته نیست.

حالت ترس و وحشت از صورت آنی گریخت و یك احساس آرامش جای آنرا گرفت و به آرامی گفت:

ـ بله میدانم، متوجه هستم منظور شما چیست. هر چیزی که بدانم برایتان می‌گویم.

ـ این خیلی خوبه! حالا عقیدهٔ خودت را در این مورد به من بگو. تو یك دختر باهوش و زرنگ هستی. این را در نگاه اوّل متوجه شدم پس بنابراین روی حرف تو حساب میکنم. نظرت در مورد ناپدید شدن الیزا چیست؟

ـ من خیلی وقته که به خانم گفتم. ولی کسی به حرف من گوش

نمیکـرد. الیزا همیشـه مرا از برخـورد با جوانهـا منع میکرد و یا اینکه می‌گفت، آب بینی‌ات را اینطور با سروصدا بالا نکش! اینقدر قند و شیرینی نخور برای دندانهایت خوب نیست! در برخورد با یك مرد جوان بسیار مؤدب باش. اینهـا تمام اندرزهایی بود که او مرتب برایم تکرار میکـرد. ولی متـأسفانه مثل اینکه خودش گرفتار یکی از همین مردان جوان شده و الآن مطمئن هستم در کشتی بسوی شرق میرود مثلاً ترکیه، چین؛ ژاپن و یا سنگـاپـور؛ نمیدانم شما شنیده‌اید می‌گویند غروب زیبایی را در دریای سنگاپور میتوان دید... آیا شنیده‌اید؟!

ـ بله حق با شماست! ولی در این مورد موضوع فرق میکند؛ من می‌خواهم بدانم چه کسی را برای بردن چمدانش فرستاده بود؟

ـ درستـــه! می‌بخشید... ولی من اطـلاّعی ندارم؛ حتمـاً چون می‌خواسته به شهر دیگر برود لوازم شخصی‌اش را لازم داشته.

ـ چه کسی برای بردن چمدانش آمده بود؟ یك مرد!

ـ بله آقا! آقای «کارتر پترسون».

ـ آیا تو وسایل او را بسته‌بندی کردی؟

ـ نخیر آقا! چرا که برای اینکار طناب پیدا نکردم.

ـ آه! خیلی جالبه! پس نتیجه می‌گیریم که او بعدازظهر چهارشنبه قصد نداشته اینجا را ترك کند؛ آیا او حرفی نزد که معلوم کند برمیگردد یا خیر؟

آنی با تردید به پشت سرش نگاهی کرد و گفت:

ـ بله آقا! البته من در این مورد قبلاً فکری نکرده بودم. ولی ممکن است حدس من غلط باشد!

ـ بدون شك اینطور نخواهد بود. آیا شما با هم در یك اتاق بودید؟

ـ نخیر آقا. هر یك از ما اتاقی جداگانه داشتیم.

ـ آیا تا بحال اختلافی بین شما به وجود نیامده بود؟ یا اینکه با خانم تود؟ آیا از زندگی در اینجا راضی هستید؟

ـ آه نه! اشتباه نکنید آقا! او هیچگاه به این خاطر اینجا را ترك نکرده. اینجا محیط خوبی برای زندگی و کار محسوب میشود.

پوارو در حالی که احساس میکرد دختر به شدت ترسیده به آرامی گفت:

ـ راحت صحبت کن! مطمئن باش من یك کلمه از این صحبتها را به خانم تود بازگو نمیکنم.

ـ البته این موضوع را میدانم. ولی خانم تود یك زن هوشیار است. غذا همیشه خوب بوده و الیزا از هیچ چیزی دریغ نمی‌کرد او تمام و کمال در اختیار خواسته‌های اربابش بود و بین آنها هیچگاه اختلافی پیش نمی‌آمد. همیشه یك سوپ گرم و مطبوع برای شام حاضر میکرد و چون می‌دانست آقای تود از سیب‌زمینی سرخ کرده خوشش می‌آید ظرف سیب‌زمینی سرخ کردهٔ او را هیچگاه فراموش نمیکرد. مطمئن باشید او بدون دلیل این کار را نکرده؛ در ضمن خانم گفته بود که دستمزدش را برای ماه بعد اضافه خواهد کرد پس می بینید هیچ مشکلی نداشت.

ـ کار او زیاد نبود؟ منظورم اینه که از کارش گله نمیکرد؟

ـ خوب البته گاهی اوقات بجز آشپزی؛ گردگیری هم میکرد ولی وظیفهٔ اصلی او تهیه و تدارك غذا برای خانم و آقا و مستأجرشان بود.

ولی خوب آقای تود اکثر اوقات در منزل نیست. یعنی در واقع بیشتر برای صبحانه و شام به منزل می آید.

ـ شما از آقای تود خوشتان می آید؟ آیا او مرد مهربانی است؟

ـ بله او مرد بسیار مهربان و آرامی است. اکثر اوقاتی هم که در منزل است ساکت مشغول خواندن کتاب می شود.

ـ آیا بخاطر داری که الیزا قبل از اینکه از منزل خارج شود حرفی بزند که نشانهٔ برنگشتن او باشد؟

ـ خیر؛ مطمئن هستم! تنها چیزی که گفت این بود که «یادت نره برای شام حتماً سیب‌زمینی سرخ کرده و تاس کباب را روی میز بگذاری؛ البته سعی میکنم زودتر برگردم.» ولی من مطمئن هستم که او را گول زده‌اند و الآن با کشتی بسوی سواحل شرقی می رود. البته این خودش خیلی هیجان انگیز است.

ـ آیا تنها روزهای چهارشنبه روز تعطیل او بوده؟ یعنی همیشه فقط چهارشنبه‌ها بیرون می رفت؟

ـ بله روزهای چهارشنبه روز تعطیلی او بود و روزهای سه‌شنبه روز تعطیلی من.

پوارو چند سئوال دیگر هم کرد. البته صورتش حکایت از رضایت خاطرش را داشت. سپس آنی اتاق را ترك کرد و بلافاصله خانم تود داخل اتاق شد و با کنجکاوی به هر دوی ما نگاه کرد. البته اینطور که از قیافه‌اش پیدا بود و من حدس میزدم در تمام مدتی که ما مشغول صحبت با آنی بودیم او پشت در ایستاده و تمامی آنها را شنیده بوده و حالا می خواست بداند که نظر ما در مورد پاسخ هایی که آنی داده

چیست؟! به هر حال پوارو اینقدر زیرك است که بداند در این مواقع چه عکس‌العملی بایستی نشان دهد:

ـ بسیار مشکل است! واقعاً برای خانمی به ذکاوت شما این واقعه و این معمـای اسـرارآمیز بسیار مشکل است وای به حال ما کارآگاهان بیچاره! البته با صبر و بردباری میشه راه حلی پیدا کرد.

و بالاخره با چرب‌زبانی درخواست یك ملاقات با آقای تود و مستأجر منـزل‌شان را کرد. البتـه آنهـا زودتـر از ساعت ۶ بعدازظهر به منزل نمی‌آمدند و ما وقت کافی داشتیم تا در مورد اظهارات آنی و خانم تود فکر کنیم.

ـ بدون شك آقـای تود در مورد این جریان بسیار نگـران هستند؟ اینطور نیست؟

ـ اوه! او هرگـز به عمـرش احسـاس نگـرانی نکـرده؛ به آرامی و خونسـردی به من گفت یك آشپـز دیگـر! هیچ فرقی نمی‌کنـد! فکـر نمی‌کنم در حق این زن نمك‌نشناس بدی کرده باشیم.

ـ نظر مستأجرتان در این مورد چیست؟

ـ منظور شما آقای سامسون است. خوب او طبق معمول صبحانه و شام خودش را خواهد خورد. نه فکر نمی‌کنم او نیز نگران این مسئله باشد.

ـ مادام او چه شغلی دارد؟ یعنی باید بگویم در کجا کار می‌کند؟

ـ او کارمند بانك است.

نمیدانم چرا تا اسم بانك را شنیدم بیاد خبری افتادم که در روزنامه بلاری خوانده بودم. «گریختن کارمند بانك به همراه...».

ـ آیا او مرد جوانی است؟

ـ بله تقریباً حدود ۲۸ سال دارد و پسر بسیار آرام و متین است.

ـ امیدوارم بتوانم با او هم چند کلمه‌ای صحبت کنم. فکر می‌کنم اگر بعدازظهر برای دیدن آقای تود بیایم او را هم ببینم. مادام از اینکه وقت شما را گرفتیم بی‌نهایت معذرت می‌خواهم.

ـ در حقیقت آقای پوارو این تنها من هستم که نگران الیزا هستم. در حقیقت من مجبورم هر روز از خانه برای خرید بیرون بروم و آنی هم قادر نیست به تمام کارهای خانه برسد؛ می‌خواهم زودتر تکلیف خودم را روشن کنم.

پوارو زمزمه‌ای کرد و آنجا را ترك کردیم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و بلافاصله گفتم:

ـ مسئله غریبی است. ولی یك نکته ظریف فکر مرا خراب کرده. در مورد سامسون او هم مثل «دیوس» همان کارمندی که پول کلانی را دزدیده در بانك کار میکند. فکر می‌کنی بین آنها ارتباطی باشد.

ـ از یك طرف کارمندی مقصر قرار گرفته و از طرف دیگر یك آشپز ناپدید شده، به سختی میتوان بین ایندو ارتباطی پیدا کرد. اصلاً با عقل جور نیست. شاید این احتمال وجود داشته باشد که دیوس با سامسون ملاقاتی داشته و در حین این دیدار عاشق آشپز می‌شود و بالاخره این آشنایی منجر به گریختن ایندو میگردد... آخر به چه دلیل؟ آنهم با اینهمه پول؟

از این تخیل پوارو خنده‌ام گرفت. اما او در مورد این مسئله خیلی جدی فکر می‌کرد و با جدیت گفت:

ـ او بایستی در یکجا دچار خطا شده باشد. جدی میگم هستینگ! اگر تو را تبعید کنند ترجیح میدهی یك آشپز خوب در کنارت باشد یا اینکه یك خانم زیبا!

پس از کمی مکث گفت: این مسئله کنجکاوی مرا تحریك کرده؛ حلّ این معمّای پر از ضد و نقیض برایم بسیار جالب است. آری! بسیار جالب و شگفت‌انگیز است.

* ★ *

بعدازظهر همانروز مجدداً به منزل خانم تود برگشتیم و با آقای تود و سامسون ملاقات کردیم. آقای تود بنظر مالیخولیایی می آمد؛ دارای یك چانهٔ باریك و دراز بود و بیش از ۴۰ سال به نظر می رسید. با حالت مسخره‌ای گفت:

ـ آه! بله بله... الیزا! آشپز بسیار ماهری بود. خوب میدانست سیب‌زمینی سرخ کرده را چگونه درست کند.

در ضمن بسیار قناعت می کرد. من معتقدم آدم بایستی مسائل اقتصادی را جدی بگیرد. من آدم مقتصدی هستم.

ـ آیا شما فکر می کنید دلیل خاصی وجود دارد که او ناگهان اینجا را ترك کرده؟

ـ آه! خوب میدانید که مستخدمین چگونه هستند؟ ولی همسر من بیش از حدّ نگران است و مسئله را بزرگ جلوه می دهد.

همیشه به او می گویم نگرانی را از خود دور کن. تمام مشکلات را میتوان با صبر و حوصله حلّ کرد ولی این مسئله چندان هم مهم نیست که او اینقدر بدان اهمیّت میدهد و شما را به زحمت انداخته. من

معذرت می‌خواهم!

ولی از سوی دیگر آقای سامسون اصلاً هیچ کمکی به ما نکرد. یك مرد جوان و باریك‌اندام با یك بینی تیز که عینکی روی آن بود این تنها مشخصاتی بود که او را کاملاً مشخص میکرد.

ـ فکـــر می‌کنم او را بایستی دیده باشم! یك زن جوان؛ اینـطور نیست؟ البته فکر میکنم آن یکی را دیده‌ام... آه بله... آنی دختر بسیار خوبی است.

ـ آیا آندو با یکدیگر رفتار خوبی داشتند؟

ـ به درستی نمیتوانم بگویم؛ زیاد مطمئن نیستم.

زمانی که بدون هیچ کمکی از سوی آنها خانه را ترك می‌کردیم پوارو گفت:

ـ دوست عزیزم! هیچ چیز جدیدی کشف نکـردیم. بجز حرفهای خانم تود چیز دیگری در مورد این مسئله نمیدانم.

ـ آیا ناامید شده‌ای! دلت می‌خواهد یك چیز جالب بشنوی؟

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد و موافقت کرد.

ـ البته این احتمال وجود دارد. امّا من زیاد هم از آن مطمئن نیستم.

سپس به آرامی آنچه را که در فکرم بود بیان کردم. صبح روز بعد یك نامه برای پوارو رسید؛ پس از اینکه آنرا خواند با عصبانیت آنرا بسوی من دراز کرد و گفت: بخوان.

نامه از سوی خانم تود و حاوی این مطلب که از او عذرخواهی کرده و دیگر بیش از این نمی‌خواست مزاحمت برای او بوجود آورد؛ در ضمن این توصیه‌ای است که آقای تود کرده چرا که او فکر می‌کند این احمقانه

است که برای یافتن یك آشپز قدرنشناس به یك کاراگاه خصوصی مراجعه کند. البته به همراه نامه ۲۱ شلینگ هم به عنوان دستمزد برای پوارو فرستاده بود. پوارو با عصبانیت گفت:

ـ اِهه... ! با این کار فکر کرده‌اند هرکول پوارو دست از این قضیه می‌کشد. یك فرصت استثنایی را از دست دادم ولی به راحتی نمیتوانم بگذرم... اگر اشتباه نکنم دست آقای تود نیز در این کار است. ولی... نه امکان نداره! تو هیچ عقیده‌ای در این مورد نداری؟

ـ بله تو درست میگی... ولی حالا چه کار می‌توان کرد... مگر اینکه خودت به تنهایی دنبال جریان باشی بدون درنظر گرفتن خانوادهٔ تود و... مستأجرشان!

ـ درسته! ما یك آگهی در روزنامه چاپ می‌کنیم و در آن از یك آشپز خوب و ماهر دعوت به کار میکنیم.

اگر الیزا دان با این آدرس مکاتبه کند... آه خدای بزرگ آنوقت متوجه می‌شویم که قضیه چیست... البته اگر او احتیاج بکار داشته باشد و یا اینکه زنده باشد... ولی زنده است! خوب! خوب! هستینگ لطفاً نام تمام روزنامه‌هایی را که بخاطر می‌آوری روی یك برگ کاغذ بنویس... و یك آگهی برایم در رابطه با درخواست یك آشپز؛ لطفاً... آه عجله کن! عجله کن! ما نباید کوچکترین فرصتی را از دست بدهیم.

تا به امروز او را اینقدر عصبی و آشفته ندیده بودم. تمام مدت روز بیرون بود و زمانی که برگشت این خبر را با خود داشت:

ـ من امروز به کارخانه آقای تود رفتم. طبق تحقیقات من آقای تود

روز چهارشنبه سرکار بوده و خیلی هم سرحال بوده البته مثل همیشه ولی در مورد آقای سامسون در روز سه‌شنبه او بیمار بوده و سرکارش حاضر نشده ولی روز چهارشنبه او هم به سرکارش رفته بود. او یك دوستی صمیمانه با آقای دیوس داشته؛ در هر چیزی با او مشورت میکرده و در همه چیز با هم شریك بودند، خوب بیشتر از این چیزی برای گفتن ندارم. ولی مثل اینکه در مورد آگهی تا حدّی اشتباه کرده باشم.

آگهی در تمام روزنامهٔ شهر لندن بچاپ رسید و بدستور پوارو تا یك هفته این آگهی در صفحهٔ اول نیازمندیها چاپ شد. هیچگاه فراموش نخواهم کرد؛ اتاق پرشد از متقاضیان... ولی پوارو تنها با نام آنها کار داشت!

هیچکدام مورد خاصی که ما در نظر داشتیم نبودند... بالاخره صبر و تحمّل ما تمام شد. درست یك هفته که از این جریان گذشت و ما امیدمان را برای یافتن الیزا دان از دست دادیم ناگهان خانم صاحبخانه ورود فردی بنام الیزا دان را اعلام کرد. پوارو از خوشحالی از روی صندلی پرید و گفت:

ـ آه خدای من! عجله کنید؛ او را راهنمایی کنید.

خانم صاحبخانه با عجله پلّه‌ها را طی کرد و پس از چند لحظه در گشوده شد. درست همان چیزی بود که خانم تود معرفی کرده بود. قد بلند؛ موهای خاکستری... بله! بله! خودش است الیزا دان. کلید معمّای ما! با متانت پرسید:

ـ در مورداگهی روزنامهٔ صبح مراجعه کرده‌ام. فکر می‌کنم دارای همان مشخصات لازم یك آشپز خوب باشم. چندین نوع غذاهای

خارجی هم بلدم در ضمن . . .

پوارو در حالیکه به دقت به او نگاه می‌کرد با اشاره به صندلی او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

ـ در حقیقت دلیل چاپ این آگهی یافتن شما بود. صاحبان محّل قبلی که در آن کار می‌کردید بسیار در مورد شما نگران شده بودند مخصوصاً خانم تود نگران بود که شاید بلایی بر سر شما آمده باشد.

الیزا بسیار تعجب کرد و در حالیکه با حیرت به هر دوی ما نگاه می‌کرد گفت:

ـ مگر او نامهٔ مرا دریافت نکرده؟

ـ متأسفانه حتی یك کلمه هم در مورد شما اطلاّعی بدست او نرسیده. میشه خواهش کنم تمام ماجرا را برایم بگوئید؟

الیزا هیچ احتیاجی به تشویق نداشت بلافاصله تمام جریان را این چنین تعریف کرد:

ـ شب چهارشنبه وقتی که در حال برگشتن به منزل بودم یك مرد قد بلند با یك ریش و یك کلاه بزرگ بطوری که صورتش را کاملاً پوشانده بود به من نزدیك شد و گفت:

«ـ خانم الیزا دان؟

ـ بله بفرمائید؟

ـ من بدنبال شما در خانه شماره ۸۸ می‌گشتم ولی آنها گفتند که امروز روز تعطیلی شماست. خانم دان من امروز از استرالیا رسیده‌ام تا شما را پیدا کنم. می‌بخشید یك سئوال داشتم آیا نام مادربزرگ مادریتان را بخاطر دارید؟

ـ بله! ژانت اِموت.

ـ درستـــه! اشتبـــاه نکـرده بودم. اگـر چه تا به امـروز حقیقت را نمیدانستید ولی مادربزرگ شما یك دوست بسیار خوب و ثروتمند داشت بنام الیزا لیچ. این دوست خوب به استرالیا رفت و در آنجا یك ازدواج موفق کرد. او تمام دارایی خود را به مادربزرگ شما بخشید چرا که شوهر و دو کودك او براثر یك بیماری مرموز درگذشته بودند و او هیچ کس را بجز شما نداشت، چندی قبل دوست او از دنیا رفت و بدین وسیله شما وارث تمامی ثروت این زن بزرگوار شده‌اید. البته این دارایی شامل یك خانه و مقداری پول است که بصورت مقرری به شما پرداخت می شود.»

شما باور نمی‌کنید من در آن لحظه چه حالی داشتم؛ یك پر کاه هم می‌توانست مرا به زمین پرت کند! شوکه شده بودم و اصلاً قادر به صحبت کردن نبودم. اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم ولی برای یك لحظه به او مشکوك شدم. ولی او این فکر مرا خواند؛ لبخندی زد و گفت:

«ـ از حالا به بعد من در خدمت شما هستم خانم دان! اینهم سند خانه و برگه وراثت که از سوی وکلای خانم لیچ تهیه و تنظیم شده است.»

او یك کاغذ بدست من داد که نام من به عنوان صاحب خانه‌ای در ملبور قید شده بود و این کاغذ کاملاً رسمی بود.

پای برگـه مهر و امضای وکیلی بنام آقای کورچت بود. همین امر موجب شد تا به حرفهایش اطمینان کنم. سپس او گفت:

«ـ در اینجا یك یا دو حالت وجود دارد، همانطور که میدانید موکل ما کمی وسواس داشته و در مورد وصیّت‌نامه‌اش هم کمی این مسئله را

نشان داده؛ شما برای دریافت این دارایی تنها تا فردا فرصت دارید آنهم فقط تا ساعت ۱۲ ظهر؛ حالت دوّم هم این است که شما به همین شغل تا آخر عمرتان ادامه دهید.

ـ آیا صاحبان آنجا به شما نگفته‌اند که من یك آشپز هستم؟

ـ آه عزیزم! عزیزم! این مسئله برای من و یا وکلا اهمیّتی ندارد. من فکر می‌کنم شما نبایستی فرصت را از دست بدهید این یك خوش‌شانسی است؛ بنظر من آنرا نبایستی از دست بدهید.

ـ یعنی اگر الآن حرکت نکنم تمام آن پولها را از دست خواهم داد؟

ـ اجازه بدهید شما را بیشتر روشن کنم. برای انجام این کار یکسری مراحل قانونی بایستی طی شود و شما شانس آوردید که من امشب شما را پیدا کردم که لااقل با آخرین قطار امشب به مقصد برسید.

ـ ولی ماهیانهٔ من چه می‌شود قرار بود من اضافه حقوق دریافت کنم.

ـ آه! خانم دان عزیز شما دیگر به این پول احتیاجی ندارید. شما صاحب‌خانه خواهید شد. درثانی خانم تود هم متوجه این مسئله خواهد بود و مطمئن باشید هیچ مسئله‌ای بوجود نخواهد آمد. تنها مشکل ما زمان است! شما بایستی خودتان را به آخرین قطار برسانید؛ من ۱۰ پوند به شما میدهم تا بلیط تهیه کنید؛ درضمن می‌توانید در ایستگاه راه‌آهن یك یادداشت برای خانم تود بنویسید و موضوع را به ایشان اطلاع دهید. من خودم به شخصه یادداشت شما را بدست خانم تود خواهم داد.»

* ★ *

البته من موافقت کردم و بدون هیچ اتلاف وقتی به سوی ایستگاه راه‌آهن حرکت کردیم در آنجا من نامه‌ای برای خانم تود نوشتم و تمامی جریان را برایشان شرح دادم و حتی توضیح دادم که پس از مستقر شدن در خانهٔ جدیدم حتماً برای بردن وسایلم اقدام خواهم کرد و به آنها سر خواهم زد. ولی لحظه‌ای که در ترن به سوی کارلسلی حرکت می‌کردم نمی‌توانم برایتان شرح دهم ابتدا می‌ترسیدم . . . دلهره‌ای عجیب سراپای مرا فرا گرفته بود. افکار وحشتناکی تا صبح با من بود. فکر می‌کردم نکند اینها تماماً دروغ و کلك بوده و می‌خواستند مرا از شغلم برکنار کنند. آیا این چنین خانه‌ای با ماهی ۱۵۰ پوند مقرری یك رویا بیش نیست.

البته در مورد خانم تود حدس می‌زدم که عصبانی بشود ولی اینهم برای خودش یك شانس بود و نمی‌خواستم آنرا از دست بدهم. در ضمن بعدها او با روی خوش وسایلم را برگرداند و من مطمئن بودم که هیچ مسئله‌ای روی نداده است. ولی خوب حالا می‌فهمم که هرگز نامهٔ من بدستش نرسیده و حتماً در مورد اینکار من قضاوت نادرستی هم کرده است.

* ★ *

پوارو که در تمام مدت به داستان خانم الیزا گوش کرده بود سرش را بعلامت رضایت تکانی داد و گفت:

ـ متشکرم خانم! واقعاً کمك بزرگی کردید. آیا می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

ـ بله! مطمئن باشید هرکاری بگوئید انجام میدهم.

ـ هرچه سریعتر به منزلتان برگردید و این نصیحت را از من بپذیرید؛ هرگز آشپزی را فراموش نکنید چرا که این هنر باعث شده که شما از یك گرفتاری بزرگ خلاص شوید در ضمن همیشه این شانس را دارید که برای خودتان کاری دست و پا کنید تا هیچگاه محتاج دیگران نباشید.

ـ خیلی متشکرم آقای پوارو! قول میدهم نصیحت شما را هرگز فراموش نکنم. ولی در مورد غیبت من خواهش میکنم به خانم تود حتماً توضیح بدهید. خدانگهدار!

* ★ *

سپس خانم الیزا دان اتاق را ترك کرد. پوارو بلافاصله بلند شد و با عجله گفت:

ـ عجله کن هستینگ یك تاکسی خبر کن تا من یك نامه برای دوستمان ژاپ بنویسم.

پوارو کنار درب منزل منتظر من بود وقتی با تاکسی رسیدم بلافاصله سوار شد. هنوز نمیدانستم منظورش چیست:

ـ میشه بپرسم الآن کجا می رویم؟

ـ ابتدا به سوی ادارهٔ پلیس تا این نامه را با یك پیك مخصوص بدست ژاپ برسانم.

پس از اینکه این کار را انجام داد وارد تاکسی شد و اینبار یك آدرس دیگر به رانندهٔ تاکسی داد.

ـ خیابان کالفام شماره ۸۸ در جادهٔ پرنس آلبرت؛ لطفاً سریعتر!

ـ که اینطور پس می رویم آنجا... ولی برای چه منظوری؟

ـ آه دوست خوبم! دعا کن؛ چرا که می ترسم مرغ از قفس پریده

باشد.

ـ منظورت کدام پرنده است؟

ـ آقای مؤقر و متین ما! آقای سامسون!

با تعجب پرسیدم: چی؟

ـ آه! هستینگ عزیز! نمی‌خواهی به من بگویی که هنوز هم این معمّا برای تو حل نشده! در اینجا می‌خواستند آشپز را از سرراهشان بردارند و بیچاره الیزا قربانی شده چرا که حتماً او از جریان مطلع می‌شده!

ـ ولی او میان حرفهایش هیچ اشاره‌ای بنام سامسون نکرد.

ـ بله! و نکته اصلی همین جاست! از الیزا برای مقصد خاصی استفاده کرده.

ـ نکنه منظورت پول است؟

ـ دقیقاً! فرستادن پولهای سرقت شده؛ ولی البته نه به آنصورتی که تو فکر می‌کنی.

ـ مطمئناً او برای بردن پولها یك چمدان لازم داشت پس بنابراین یك چمدان بزرگ تهیه کرده و آنرا به همراه خانم الیزا دان به همان شهر لعنتی که نامش را فراموش کردم فرستاده.

ـ دیدی گفتم! اصلاً اینطوری نیست چرا که در اینصورت خانم الیزا از محتوی چمدان باخبر می‌شده.

ـ ببین پوارو! خواهش می‌کنم واضحتر بگو منظورت چیه؟

ـ تو اصلاً در این ماجرا به حضور آقای سامسون دقت نکرده‌ای؛ البته با هشداری که اول در این مورد به من دادی فکر می‌کردم بهتر این

شخصیت را بشناسی. ببین اصل ماجرا این طور بوده: شب چهارشنبه این سامسون بوده که راه را بر الیزا بسته و این ادعّاها را بازگو کرده؛ چاپ یك کارت ویزیت تقلبی که کاری نداره و او با ۱۵۰ پوند توانسته یك خانه را تا یکسال اجاره کند البته بنام خانم الیزا دان و یکسری مدارك تقلبی. البته در آن لحظه خانم دان او را نشناخته چرا که او تغییر قیافه داده بود؛ یك ریش مصنوعی و یك کلاه بزرگ براحتی قیافهٔ او را تغییر می‌داد. البته یك مسئله دیگر؛ او با اینکار ضمناً بخودش هم کمك کرده چرا که مقداری از بار این پول هنگفت کم شده و حمل آن برای او راحت‌تر شده.

- ولی دزدی بانك کار دیوس بوده نه سامسون.

- اگر تو اجازه بدهی باقی جریان را هم برایت می‌گویم. سامسون میدانست که دزدی بعدازظهر سه‌شنبه معلوم می‌شود به همین دلیل روز سه‌شنبه سرکار حاضر نشد که کسی به او شك نکند ولی او در حقیقت همانروز منتظر دیوس بود و آنها با هم این نقشه را کشیده بودند. به هرحال او با دیوس ملاقاتی داشته و او را دعوت میکند به منزلش البته فراموش نکن که آنروز آنی منزل نبوده و تنها خانم الیزا در منزل بوده ولی خوب طبق معمول او در آشپزخانه بسر میبرد و شاید هم اصلاً متوجه حضور دیوس نگشته. وقتی قضیهٔ دزدی برملا گشت دیوس هم ناپدید شد یعنی هیچ‌کس دیگر او را ندید و هیچ اثری هم از او نیست. از طرفی این دیوس بوده که دزدی کرده پس بنابراین آقای سامسون هیچ گناهی ندارد در ضمن شاهد هم داشته که بیمار بوده و در منزل بسر میبرده و همگی او را کارمندی بسیار صادق و امین می‌شناسند.

ـ پس این وسط سر دیوس چه بلایی آمده؟ او کجاست؟

ـ در حقیقت اینطور بنظر می‌رسد که ما با یك قتل بی‌سروصدا سروکار داریم دوست عزیزم! ولی اولین مشکل برای یك قاتل پنهان کردن جسد است ولی سامسون برای اینکار از قبل نقشه کشیده بود. و علت اینکه همان شب الیزا را راهی کرد به این دلیل بود که جسد را به همراه چمدانی بنام او به ایستگاه شهر کامبرلند می‌فرستد. البته امیدوارم اینطور باشد وگرنه منهم نمی‌دانم سر دیوس بیچاره که قربانی این دزدی شده چه آمده؟ در مورد مسئله دیگر آقای سامسون بوده که به آقای کارتر پترسون تلفن می‌کند و از قول الیزا می‌گوید که چمدانها را برایش بفرستد البته بدون اینکه آدرسی به خانواده تود بدهد. و این مسئله هیچ شکی را برنمی‌انگیزد چرا که مستخدمی رفته و حالا چمدانهایش را می‌خواهد؛ این یك امر عادی است. پس می‌بینی او هیچ جایی برای سئوال و یا شك باقی نگذاشته. آه رسیدیم اینهم خیابان کالفام شمارهٔ ۸۸؛ بیا هستینگ عزیز امیدوارم حدس من کاملاً درست باشد.

* ★ *

تمام نظریات پوارو درست بود. دوروز قبل آقای سامسون آنجا را ترك کرده بود. ولی او بنا به جنایتی که کرده بود تحت تعقیب قرار گرفت. توسط بی‌سیم به تمامی ایستگاههای راه‌آهن خبردادند و بالاخره در المپیا او را که قصد حرکت به امریکا را داشته دستگیر می‌کنند. از سوی دیگر در ایستگاه گلاسکو یك چمدان بزرگ بنام آقای هنری ویلسون کشف شد که مدتها بوده کسی بدنبال آن نیامده بوده و بوی تعفن

می داده؛ بالاخره پس از اینکه آنرا گشودند جسد دیوس بیچاره را در آن پیدا کردند.

چك ۲۱ شلینگی خانم تود هیچگاه نقد نشد و پوارو آنرا مانند یك یادگاری به دیوار اتاقش نصب کرد:

ـ میدونی هستنیگ! اینکار را می کنم که هرگز فراموش نکنم؛ مسائل را بایستی جدی گرفت. هرگز از کنار مسائل ساده براحتی نباید گذشت چراکه یك اتفاق کوچك در پشت خود اتفاقات بسیار بزرگی بدنبال دارد.

دنباله این یکی از جالبترین پرونده‌های من محسوب می شود.

پایان

حادثه در قصر وارلی

امروز صبح حادثه‌ای بسیار جالب اتفاق افتاد که بیان آن خالی از لطف نیست. البته این اتفّاق یکی از جالبترین پرونده‌ای اسرارآمیز پوآرو نیز محسوب می‌شود. امروز صبح یك زن و شوهر میهمان مخصوص ما بودند. خانوادهٔ وارلی!

* * *

خانم وارلی در حالیکه ملتمسانه به پوآرو نگاه می‌کرد برای ششمین بار گفت:

ـ شما می‌توانید احساس یك مادر را درك کنید.

پوآرو در حالیکه با اشارهٔ سر حسّ همدردی خود را به او می‌فهماند گفت:

ـ بله! بله! می‌فهمم چقدر نگران هستید. کاملاً احساس شما را

درك می کنم. ولی من چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟

آقای وارلی در حالیکه می خواست ناراحتی خود را نشان دهد گفت:

ـ تنها یك راه! پلیس! آقای پوارو!

خانم وارلی در حالیکه سرش را به شدت تکان می داد و مرتب گریه می کرد هق هق کنان گفت:

ـ اما من هیچ کاری با پلیس ندارم؛ آنها عرضهٔ هیچ کاری را ندارند. ما به آنها اعتماد کردیم و دیدیم که آخر و عاقبتش این شد! اما در مورد آقای پوآرو اینطور نیست چرا که در مورد ایشان تعریفهای بسیاری شنیده‌ام؛ در ضمن خود پلیس هرگاه کارش گره می خورد به ایشان مراجعه می کند. ایشان بسیار با هوش هستند و کارهایشان فوق العاده است. فکر می کنم در حال حاضر تنها کسی که در این دنیا می تواند به ما کمك کند آقای پوآرو است. تو احساس مادرانهٔ مرا در نظر نمی گیری! آه خدای بزرگ!

و دوباره زد زیر گریه.

پوآرو با دست به آرامی روی شانهٔ خانم وارلی زد و او را دلداری داد. ولی صورت پوآرو نشان می داد که از این جریان کاملاً گیج شده و هنوز به اصل مطلب پی نبرده است.

ابتدا نمی دانستم دقیقاً با چه خانواده‌ای سروکار داریم ولی وقتی نام خانوادهٔ همسر آقای وارلی را شنیدم متوجه شدم ایشان دختر یکی از ژنرالهای شجاع انگلستان هستند که در راه میهن فداکاریها و از خودگذشتگی های فراوانی نشان داده بود. در ضمن از خانواده‌های بسیار معروف انگلستان نیز به شمار می رفت. در نتیجه این چنین پدری

قاعدتاً دختری شجاع نیز بایستی داشته باشد و یا لااقل از صفات پدری بایستی چیزی به ارث برده باشد. وقتی به دقت به چهرهٔ خانم وارلی نگاه کردم متوجه شدم که وقار و اصالت تنها برازندهٔ این چهرهٔ زیبا و دوست‌داشتنی است؛ از سوی دیگر آقای وارلی مردی درشت‌اندام؛ صورتی گندمگون و عیاش به نظر می‌رسید. در مورد خانوادهٔ او چیزی نمی‌دانستیم ولی بایستی او هم از خانوادهٔ خوبی باشد که توانسته قلب دختر شجاع‌ترین ژنرال انگلستان را تصرف کند. او در حالیکه سعی می‌کرد همسرش را آرام کند گفت:

ـ آقای پوارو فکر می‌کنم شما در این مورد همه چیز را می‌دانید؟!

سؤال را بسیار استادانه طرح‌ریزی کرد. چند روز قبل تمام روزنامه‌های لندن خبری در مورد آدم ربایی در قصر وارلی را چاپ کرده بودند. جانی کوچولوی ما تنها ۳ سال داشت و او تنها وارث مارکوس وارلی صاحب قصر وارلی که یکی از قدیمترین خانواده‌های انگلیس هستند، است، این تنها اطلاعی بود که ما از ماجرا داشتیم. پوآرو گفت:

ـ البته؛ حقیقت این است که تا حدی در این مورد چند خبر شنیده‌ام ولی خواهش می‌کنم تمام جزئیات مطالب را خودتان برایم بازگو کنید تا بهتر در جریان امر قرار گیرم.

ـ بله! بهتره ماجرا را از ۱۰ روز پیش هنگامی که یك نامهٔ مشکوك به دستم رسید برایتان بازگو کنم. ۱۰ روز قبل یك نامه به دستم رسید که حاوی این مطلب بود: شما بایستی مبلغ ۲۵ هزار پوند توجه دارید مبلغ ۲۵ هزار پوند؛ به من بدهید در غیر این صورت کودك خود را هرگز

نخواهید دید. البته من همان ابتدا منظور او را فهمیدم آنها بدین وسیله می‌خواستند ما را تهدید کنند چرا که می‌دانستند ما چقدر به این کودك علاقه داریم. ولی من به آن اهمیتی ندادم و آن را پاره کردم ولی پنج روز بعد از آن یك نامهٔ دیگر دریافت کردم: اگر پول را نپردازید روز ۲۹ ام کودك شما را می‌دزدم. این نامه را من روز ۲۷ ام ماه دریافت کرده بودم. ولی خودم اهمیتی به این مزخرفات ندادم ولی «آیدا» خیلی بی‌تابی می‌کرد. لعنت به این روزگار! کسی فکرش را هم می‌توانست بکند ما در انگلستان زندگی کنیم و بچهٔ ما را بدزدند و بابت رهایی او هم بایستی جزیه بپردازیم.

ـ آقای محترم مسلماً این عمل دائماً روی نمی‌دهد. ادامه بدهید لطفاً!

ـ بله! آیدا دیگر امان مرا بریده بود و اجازه نمی‌داد درست در این مورد فکر کنم و بالاخره با افکاری احمقانه مرا به سراغ اسکاتلندیارد فرستاد. اینطور به نظرم رسید که آنها مطالب را جدی نگرفتند و حتی به من گفتند کسی خواسته با شما شوخی کند چرا که کسی اگر بخواهد کار خلافی کند از قبل اطلاع نمی‌دهد. روز بیست‌وهشتم نامهٔ سوم را دریافت کردم «شما پول را پرداخت نکردید پس بنابراین فردا رأس ساعت ۱۲ ظهر کودك شما برای همیشه از جلوی چشمانتان ناپدید می‌گردد. مگر آنکه ۵۰ هزار پوند بپردازید». دوباره به اسکاتلندیارد مراجعه کردم. این بار آنها مسئله را کمی جدی گرفتند. از متن نامه فهمیدند که آن را بایستی یك شخص دیوانه نوشته باشد و احتمال دارد حتماً هم این کار را انجام دهد. آنها به من قول همکاری دادند و برای امنیت

بیشتر قرار شد برای قصر نگهبان بگذارند. بازرس «مك‌نیل» مأمور انجام حفاظت از جانی را به عهده گرفت. من با افکاری پریشان به منزل برگشتم ولی هنوز دلم شور می‌زد اینبار حتی خود من نیز نگران شده بودم. دستور اکید دادم که هیچ غریبه‌ای به داخل قصر وارد نشود و هیچ یك از مستخدمین نیز حق خروج از قصر را ندارند. بعدازظهر بدون هیچ اتفاقی سپری شد ولی فردا صبح ناگهان حال همسرم به شدت وخیم گشت طوری که مجبور شدیم «دکتر داکوز» را به بالین او بیاوریم. ولی او هم متوجه نشد به چه دلیل حال وی اینطور منقلب گشته؛ تنها می‌توانست یك شوك عصبی بخاطر این هیجانات چند روز اخیر باشد. این تنها چیزی بود که دکتر گفت و او به من اطمینان داد که هیچ خطری جان همسرم را تهدید نمی‌کند او تا یکی دو روز دیگر می‌تواند سرپا بایستد و حالش خوب خواهد شد. پس از ترك دکتر به اتاقم برگشتم و نامه‌ای روی بالش تختم بود؛ آن را گشودم؛ بله نامهٔ چهارم بود ولی تنها حاوی این مطلب بود «رأس ساعت دوازده» تصور کنید آقای پوآرو چه حالی به من دست داد. از شدت عصبانیت فریادی کشیدم کسی در منزل من بود که اینطور مرا تهدید می‌کرد و من بی‌خبر از ماجرا! به احتمال قوی یکی از مستخدمین! همهٔ آنها را به صف کردم ولی هیچیك در طبقهٔ بالا نبودند بلکه همگی مشغول کار روزانه‌شان بودند. تنها کسی که بالا حضور داشت «خانم کولینز» مستخدم مخصوص همسرم بود که توی اتاق کنار همسرم نشسته بود و او دیده بود که پرستار مخصوص جانی بدون اینکه به کسی بگوید قصر و بچه را ترك کرده و صبح زود از خانه خارج شده. به محض ورودش او را اخراج

کردم. این دختر احقم بچه را با یك مستخدم نیمه دیوانه تنها گذاشته و خود به سراغ سرگرمی های احمقانه‌اش رفته بود. ولی او منکر گذاشتن نامه بر روی بالش من شد. البته ممکن است حقیقت را گفته باشد ولی به هر حال دیگر فایده‌ای ندارد چرا که او به هنگام ربودن جانی در منزل نبود. به هر حال نتوانستم به اعصابم مسلط شوم و مجبور شدم برای اینکه خیال خودم را راحت کرده باشم تمام مستخدمین را اخراج کنم. یك ساعت به آنها مهلت دادم تا اسباب خود را جمع کنند و خانه را ترك کنند.

آقـای وارلی در تمـام مدتی که صحبت می‌کرد صورتش قرمـزتر می‌شد. و به شدت دست و پایش می‌لرزید. پوآرو برای آرام کردن او گفت:

ـ آیا این یك عمل غیرعاقلانه نبوده؟ همانطور که همهٔ ما می‌دانیم شما آلت دست دشمنی قرار گرفته‌اید.

ـ ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. ما تنها راهی که داریم این است که تمام پول خواسته شده را به او بدهیم. چرا که آن روز تنها کسانی که در خانه ماندند من؛ همسرم؛ مستخدم مخصوص او «خانم کولنیز»؛ «تردول» و پیشخدمت سفره که البته باید بگویم این‌دو از کسانی هستند که من از بچگی با آنها بزرگ شده‌ام و اطمینان کامل به این دو نفر دارم.

ـ در مورد خانم کولنیز؛ ایشـان چه مدتی است که با شما زندگی زندگی می‌کند؟

خانم وارلی بلافاصله گفت:

ـ تنها یکسال است. او شخص با ارزشی برای من است علاوه بر اینکه مونس من است گاهی اوقات در کارهای منزل نیز کمك بسیاری می کند.

ـ پرستاربچه چطور؟

ـ او شش ماه بود که استخدام شده بود ولی معرف بسیار با شخصیت و سطح بالایی داشت. ولی باید این نکته را یادآوری کنم که قلباً از او خوشم نمی آمد اگر چه جانی او را خیلی دوست داشت.

ـ ولی من هنوز این طور نتیجه‌گیری کرده‌ام که او زمانی که این اتفاق روی داد منزل را ترك کرده. . . ولی خوب شاید بهتر باشد شما آقای وارلی به باقی داستان بپردازید. شاید اینطور بهتر به اصل قضیه پی ببریم.

آقای وارلی با خونسردی کامل داستان را این چنین ادامه داد:

ـ بازرس ملك‌نیل رأس ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه به منزل ما آمد و پس از آن تمامی مستخدمین هم رفتند. او از این تغییرات داخلی که در منزل پیش آمده بود اظهار خوشنودی کرد و معتقد بود هر چه مظنون کمتر داشته باشیم بهتر است. او چند مرد را برای نگهبانی در اطراف قصر گذاشته بود و چندتن را نیز در باغ جلوی خانه و خودش نیز در منزل حضور داشت او کاملاً مرا مطمئن کرد که هیچ اتفاقی امروز نخواهد افتاد. من برای اینکه خیالم راحت باشد در تمام مدت دست جانی را گرفته بودم. من و آقای بازرس و جانی هر سه در یك اتاق نشستیم. آقای بازرس در اتاق را قفل کرد. در این اتاق ساعت قدیمی پدر بزرگم قرار داشت که ساعت را خیلی دقیق نشان می داد. ساعت چیزی حدود

۱۲ ظهر بود. . . می توانید تصور کنید در حالی که جانی را در آغوش گرفته بودم به شدت می ترسیدم ولی در همان حال جانی کوچولوی عزیزم را دلداری می دادم. ساعت ۱۲ را اعلام کرد و هنگامی که آخرین زنگ به صدا در آمد ناگهان در بیرون خانه صدای هیاهویی آمد و یك نفر تیراندازی کرد. همگی ترسیدیم و به بیرون از منزل دویدیم. چرا که تصور کردیم این شخص مرموز را دستگیر کرده‌اند. همینکه به در حیاط رسیدیم یکی از مأموران بازرس مك‌نیل فریاد زد: گرفتیم او را. . . او را گرفتیم. . . او یك کیسه بزرگ حمل می کرده که آنها به آن مرد بیچاره تیرانـدازی کردند. درون کیسه یك شیشه کلروفرم و یك طناب موجود بود. نمی دانید چه نفس راحتی کشیدم. ولی وقتی چشمم به یادداشت درون کیسه افتاد تعجب کردم در کاغذ نوشته شده بود «شما بایستی ۵۰ هزار پوند را به عنوان جزیه بدهید تا کودکتان را آزاد کنم. همانطور که گفتم رأس ساعت ۱۲ من جانی کوچولوی شما را ربودم» ولی پس از چنـد لحظه خنده‌ام گرفت. از اینکه قضیه تمام شده آنهم به همین راحتی می خنـدیدم و احسـاس آرامش می کردم ولی در همین هنگام صدای موتور یك اتومبیل نظر همگی ما را جلب کرد. . . خدای من تصورش هم مشکل بود اگر این همان مرد بود پس آن کسی که درون اتومبیل با یك بچه سروکله می زد که بود؟ باورکردنی نبود یك مرد تنومند به شدت به سر جانی کوچولو زد جلوی چشم افراد پلیس و من که پدر آن بچه هستم. . . آه! عزیزم مرا ببخش ولی صحنهٔ بسیار وحشتناکی بود. یك لحظه همگی ما شوکه شدیم. بازرس با وحشت فریاد کشید:

ـ آه خدای بزرگ ولی بچه که همین یك لحظه پیش اینجا بود. . . .

بله آقای پوآرو بچه جلوی چشم همگی ما ربوده شد.

در آن لحظه همهٔ ما حضور داشتیم من، «ترودل» و خانم «کولنیز» تنها همسرم در بسترش خوابیده بود...

ـ آخرین لحظه‌ای که کودك را دیدید چه وقتی بود؟

ـ باید به مغزم فشار بیاورم... بایستی به عقب برگردم تا بخاطرم بیاید؛ زمانی که این ماجرا روی داد من به همراه بازرس به طرف حیاط دویدیم و همـــه چیز را در مورد جانی فرامـــوش کردم. در ضمن آن لحظه‌ای که اتومبیل دور شد ساعت دهکده ۱۲ ظهر را اعلام کرد برای اولین‌بار بود که ساعت قدیمی پدربزرگم درست کار نمی‌کرد دقیقاً ۱۰ دقیقه عقب بود و این آدم‌ربایی دقیقاً رأس ساعت ۱۲ همانطور که گفته شده بود رخ داد. حتماً یکنفر این ساعت را از کار انداخته بوده... و من مطمئن هستم از اعضای خانه بوده چرا که هر کسی به طرز کار ساعت آشنایی نداشت.

* * *

آقای وارلی سخنانش در همین وقت تمام شد. پوآرو لبخندی به او زد و به آرامی از جایش بلند شد، احساس او را می‌توانستم درك کنم در بد وضعیتی قرار گرفته بود نمی‌دانست به این پدر و مادر مضطرب چه بگوید... البته تمام اینها تمام احساسات و افکار من بود؛ در حقیقت نمی‌دانستم در فکرش چه می‌گذرد. پوآرو زیر لب به آرامی گفت:

ـ یك مشکل جالب! و تا حدی هم سرگرم‌کننده! من با کمال افتخار

حاضرم در حل این معما به شما کمك کنم.

خانم وارلی با ناامیدی به پوآرو نگاهی کرد و گفت:

ـ اما پسر من!؟ چه بلایی بر سرش می آورند؟!

ـ او در امان است! مطمئن باشید خانم او در خطر نیست. و به زودی هم آزاد می گردد آن کسی که اینکار را کرده مطمئن باشید در نهایت دقت از او مراقبت می کند چرا که بایستی برای رهایی او پول دریافت کند. او مطمئن است که به روی تخم‌مرغهای طلایی خوابیده... ولی غافل از این که با پوآرو روبروست.

ـ آقای پوآرو ولی من مطمئن هستم تنها یك راه باقی مانده آنهم پرداخت کامل پول! البته من ابتدا به شدت مخالف این مسئله بودم ولی حالا فکر می کنم تنها راه رهایی از این مشکل پرداخت پول است. شما احساس یك مادر را در نظر بگیرید... من حاضرم هم اکنون همه چیزم را بدهم ولی یکبار دیگر جانی کوچولوی خودم را در آغوش بگیرم.

ـ آه راستی آقای پوآرو فراموش کردم به شما بگویم بلافاصله پس از دیدن ماشین و برداشتن نمرهٔ پلاك آن بازرس ملك‌نیل به ادارهٔ پلیس تلفن کرد و مشخصات اتومبیل را به همهٔ واحدهای پلیس اطلاع داد. پس از چند دقیقه اطلاع رسید که اتومبیل مورد نظر در راه دهکده‌ای در نزدیکی لندن متوقف شده درون اتومبیل یك مرد و یك پسربچه پیدا کرده‌اند که البته این مرد مأمور جمع آوری کودکان بذهکار از گوشه و کنار شهر بوده و این پسر بچه هم جانی کوچولوی ما نبود بلکه یك کودك ولگرد بوده... زمانی که این خبر را هم شنیدم دیگر نمی دانستم بایستی کجا را بگردم... هر جایی که به عقل ما رسید گشتیم ولی از جانی خبری

نبود. حال شما می گوئید می توانید کودکی را که مثل قطره‌ای آب به زمین رفته برای ما دوباره پیدا کنید. . . آه خدای من این چه مصیبتی بود که بر سر ما آمد؟!

ـ آرام باشید آقای وارلی! خودتان را کنترل کنید. مأموران پلیس افراد بسیار باهوش و زرنگی هستند. مطمئن باشید آنها به تلاش خودشان برای یافتن پسرتان ادامه می دهند. در اینجا اشتباه آنها کاملاً طبیعی بوده. . . در مورد آن مردی هم که گفتید در میان درختان به او تیراندازی کردند قاعدتاً او بی گناه است. چرا که دزد این قضیه از او خواسته بود تا این نقش را بازی کند. . . و بیچاره در این راه زندگیش را هم از دست داد.

ـ من حتی یك کلمه از این حرفها را باور ندارم آقای پوآرو به دلیل بیماری بستری بودم و چون در صحنه حضور نداشتم نمی توانم یك کلمه را هم قبول کنم. . . به نظر من افراد پلیس کوتاهی کرده‌اند. . . من یك مادرم! بایستی نگران بچه‌ام باشم.

ـ آه خدای من!. . . بله من می فهمم خانم وارلی. . . باور کنید احساس شما را درك می کنم ولی شما بایستی صبر از خودتان نشان دهید. . . خواهش می کنم به اعصابتان مسلط شوید. . .

ـ آه عزیزم آرام بگیر. . . سعی کن موقعیت آقایان را در نظر بگیری. . .

ـ شما تمام گوشه و کنار منزلتان را گشته‌اید. . . و به هیچ کس هم مظنون نیستید.

ـ بله من به کسی شك ندارم.

- و شما مادام! نظر شما چیه؟

- ولی من نمی‌توانم به راحتی شوهرم از ترودل بگذرم. . . من فکر می‌کنم او تنها کسی است که از این کارها ابایی ندارد من باور نمی‌کنم او بی‌گناه باشد. . . در مورد بیرون بودن یا نبودن او هیچ اطلاعی ندارم ولی می‌دانم ساعت ۱۰ صبح او با شوهرم در اتاق‌نشیمن بوده. . .

- متشکرم مادام. . . آقای وارلی شما توانستید صورت مردی را که اتومبیل را می‌راند ببیند؟ می‌دانید این همان اتومبیلی است که پلیس متوقف کرده. . .

- خیر چرا که فاصلهٔ زیادی با آن داشتیم.

- آیا «تردول» برادری دارد؟

- او چند برادر داشته است ولی همگی آنها فوت کرده‌اند آخرین آنها در جنگ کشته شد.

- تا زمانی که خودم به منزل شما نیایم نمی‌توانم بطور قطعی دزد واقعی را بشناسم. در ضمن در مورد حیاط منزل شما هم کمی مشکوك هستم. آیا به غیر از در اصلی ساختمان در ورودی دیگری هم هست؟

- بله! در قسمت غربی حیاط است، از سوی اتاق‌نشیمن می‌توانید درب آن را مشاهده کنید.

- نکته عجیب اینجاست که هیچ کس وارد شدن اتومبیل به داخل حیاط را ندیده است.

- یك راه باریکه از کنار رودخانه به حیاط منزل ما وارد می‌شود تنها رانندهٔ ماهری می‌تواند بی‌آنکه دیده شود وارد حیاط شود. و سپس از درب غربی وارد منـزل شود و بچـه را. . . ولی ما در منزل زنگ خطر

گذاشته بودیم و ورود افراد بیگانه موجب به صدا در آوردن زنگ آن می‌شد. . . پس حتماً این فرد خودی است. . .

ـ بله حدس شما درست است آقای وارلی. . . ولی اجازه بدهید این را هم فراموش نکنیم. . . قصر وارلی یك قصر قدیمی است و همانطور که می‌دانید اینطور قصرها یك جایی برای مخفی شدن دارند. آیا در منزل شما هم این چنین جایی وجود دارد؟

ـ آه خدای من! بله یك جای مخفی هست یك در آن به هال منزل گشوده می‌شود و درب دیگر در اتاق‌نشیمن است.

ـ اتاق‌نشیمن نزدیك همان اتاقی است که شما و بازرس و همسرتان نشسته بودید؛ قبل از روی دادن این ماجرا.

ـ بله کاملاً!

ـ درسته! حدس من کاملاً درست از آب در آمد.

ـ ولی آقای پوآرو هیچ کس به غیر من و همسرم از این مکان مخفی اطلاعی ندارد. . .

ـ تردول چطور؟

ـ خوب البته او شاید چیزهایی در این مورد شنیده باشد.

ـ خانم کولینز چطور؟

ـ اوه! هرگز من در این مورد به او چیزی نگفته‌ام.

پوآرو لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

ـ خوب آقای وارلی. . . ما به زودی به محل زندگیتان خواهیم آمد. . . اگر برای شما ایجاد ناراحتی نکند همین امروز بعدازظهر.

ـ آه خواهش می‌کنم هر چه زودتر بهتر همانطور که می‌بینید همسر

من برای یافتن جانی کوچولو خیلی بی تابی می کند.

* * *

آقا و خانم وارلی با پشتی خمیده دفتر کار پوآرو را ترك کردند. احساس ترحم نسبت به آنها می کردم. زمانی که آقای وارلی با من هم صحبت شد پوآرو خم شد و در گوش خانم وارلی به آرامی گفت:

ـ مادام خواهش می کنم حقیقت را بگوئید آیا شما احساس می کنید پیشخدمت شوهرتان «تردول» هم در این قضیه دست دارد؟

ـ من تا بحال هیچ بدی از او ندیده‌ام ولی آقای پوآرو حقیقت این است که اصلاً از او خوشم نمی آید.

ـ یك چیز دیگه مادام! آیا می توانید آدرس منزل پرستار بچه را به من بدهید؟!

ـ خیابان هامراسمیت کوچهٔ نیترال شماره ۱۴۹ شما که نمی خواهید بگوئید...

ـ هرگز مطمئن باشید من این افکار را به مغزم راه نمی دهم تنها می خواهم یك ذرهٔ خاکستر را جابجا کنم... گاهی اوقات البته تنها گاهی اوقات یك ایده هم در برخورد قضیه در فکر پدیدار می شود.

* * *

سپس پوآرو از هر دوی آنها خداحافظی کرد و برگشت داخل

اتاق. . . همانطور که به آرامی با انگشتانش بازی می کرد گفت:

ـ خوب هستینگ عزیز! خانم وارلی هیچگاه از مستخدم همسرش راضی نبوده. . . آه نه اشتباه گفتم او اصلاً از تردول خوشش نمی آید. . . بهتر شد!

ـ بله! فکر می کنم تو عوض اینکه به پرونده‌های جنایی رسیدگی کنی بایستی یك کلاس زبان بروی.

پس از اینکه اتاق را مرتب کردیم به سوی خیابان نیترال راه افتادیم. ما خیلی خوش شانس بودیم چون زمانی که رسیدیم خانم جسیکا رایتر منزل بود. او یك زن خوشرو و مهربان به نظر می رسید و می توانیم قسم بخورم هرگز خودش را نمی توانسته درگیر این قضیه کند. او به شدت از ربوده شدن جانی غمگین بود و حتی تا حدی خودش را مقصر می دانست. او جدیداً با همسایهٔ خود که یك نقاش است ازدواج کرده و آن روز صبح هم برای دیدن همسرش یك سر به منزل رفته بود نمی توانستم درك کنم چرا پوآرو به دیدن این خانم محترم آمده. تمام سئوالهایی که کرد بی ربط بود و من هیچ ارتباطی بین این قضیه و این سئوالات نمی یافتم. پس از چند دقیقه آنجا را ترك کردیم و پوآرو وقتی سوار تاکسی شدیم گفت:

ـ دوست عزیزم آدم ربایی شغل راحتی است. راننده خواهش می کنم به سوی قصر وارلی حرکت کنیم.

ـ من هیچ ارتباطی پیدا نکردم منظورت چیست؟ می خواهی چیکار کنی؟

ـ هستینگ عزیز! اگر یك گرهٔ کوچك به تمام قضایا بزنی می توانی

یك ارتباط ظریف بین آنها بیابی.

* * *

قصر وارلی در یك محلهٔ قدیمی واقع شده بود. قصری بسیار مجلل و باشکوه بود ولی ساختمان بسیار قدیمی بود. آقای وارلی به استقبال ما آمد و ما را به درون قصر راهنمایی کرد. بالاخره پوآرو از آقای وارلی درخواست کرد تا محل مخفی در دیوار اتاق‌نشیمن را به او نشان دهد. آقای وارلی همچنان که محل مخفی را نشان می‌داد گفت:

ـ می‌بینید آقای پوارو در آنجا هیچ چیز نیست.

در آن اتاق کوچك هیچ چیز وجود نداشت خالی! خالی! تنها یك ردپا روی خاك کف اتاق خودنمایی می‌کرد؛ مکثی که پوآرو جلوی دیوار کرد و برق چشمانش نظر مرا جلب کرد. به سمت پوآرو رفتم.

ـ داری چه چیزی را نگاه می‌کنی دوست عزیزم؟

ـ در اینجا ۴ علامت با یکدیگر هماهنگی دارند. نگاه کن!

ـ یك سگ!

ـ یك سگ کوچولو هستینگ!

ـ یك سیب

ـ کوچکتر از یك سیب

ـ یك عروسك افسانه‌ایی؟

ـ حتی کوچکتر از یك عروسك؛ یك تکهٔ کوچك که هیچ کس نمی‌داند آن چیست.

به پوآرو نگاه کردم. صورتش نشان می‌داد که آن چه را می‌خواسته پیدا کرده، آهسته زمزمه کرد:

ـ حدس من درست بود. می‌دانستم حدسم درست بوده! بیا هستینگ!

هنگامی که از اتاق خارج شدیم. در راهرو با یك خانم جوان برخورد کردیم. آقای وارلی او را به ما معرفی کرد:

ـ خانم کولنیز!

خانم کولنیز حدود ۳۰ سال سن داشت؛ درشت اندام و قد بلند؛ بیشتر به زنان آلمان شباهت داشت. موهای مجعدی داشت و روی هم رفته مثل یك مستخدم دقیق و منظم! به درخواست پوآرو همگی به اتاق پذیرایی رفتیم و پوآرو چند سئوال ساده پرسید همانطور هم از ترودل پرسید. خیلی جالب بود که خانم کولنیز هم از ترودل خوشش نمی‌آمد. خانم کولنیز این چنین گفت:

ـ او به خودش خیلی مغرور است.

سئوالات بعدی در مورد غذایی بود که خانم وارلی در شب بیست‌وهشتم خورده بود. خانم کولنیز تنها چیزی که بخاطر داشت این بود که خانم وارلی پس از خوردن شام بلافاصله احساس ناراحتی کرد و حالت تهوع بهشان دست داد. همانطور که خانم کولنیز صحبت می‌کرد من اشاره‌ای به پوآرو کردم.

ـ سگ!

ـ آه بله! سگ! مادموازل آیا این کودك گم شده همیشه با یك سگ کوچولو بازی می‌کرده.

ـ دو تا سگ شکاری هست که بیرون نگاه داشته می شود.

ـ نه! بنده منظورم یك سگ کوچولو. یك سگ اسباب‌بازی!

ـ اوه بله! نه هیچ نوع!

پوآرو به او اجازه داد که از اتاق خارج شود. سپس زنگ را فشار داد و رو به من کرد و گفت:

ـ مادموازل کولنیز دروغ می‌گوید. شاید اگر منهم جای او بودم مجبور می شدم این کار را انجام دهم چرا که یك مستخدم به دستوراتی که به او می دهند گوش می دهد.

تردول یك شخصیت خاص داشت. تردول با اعتقاد به نفس خاصی داستان خود را تعریف کرد و دقیقاً جریان را آنطور که آقای وارلی تعریف کرده بود برایمان بازگو کرد. نکته جالب این بود که او از محل مخفی هم مطلع بوده.

پوآرو به او هم اجازهٔ خروج داد و با نگاهی دقیق به اطراف خانه نگاهی کرد و گفت:

ـ خوب هستینگ ما با تمام اینها چه کار کنیم؟

ـ چی؟ منظورت چیه؟

ـ می خواهم نظر و عقیدهٔ تو را بدانم. این ذرهٔ خاکستر تا تو نگویی جابجا نمی شود. آه! اما نمی خواستم تو را ناراحت کنم بیا یکبار دیگر تمام تحقیقات خودمان را مرتب کنیم و یك نتیجه‌گیری کلی کنیم.

ـ یك چیزی اینجا فکر مرا خراب کرده. آنهم این است که چرا مردی که کودك را ربوده از در شمالی خارج شده در حالیکه از درب غربی هیچ کس هم متوجهٔ خروج او نمی شده.

ـ این یك نکته بسیار خوبی است. هستینگ تو فوق‌العاده‌ای! من این نکته را با بقیه نکات هماهنگ خواهم کرد چرا از قبل آقای وارلی را مطلع کرده بودند؟ چرا به آسانی کودك را ندزدیده‌اند و چرا برای رهایی او جزیه خواسته‌اند؟

ـ به این دلیل که آنها امیدوار بودند بدون هیچ دردسری به پول کلانی دست پیدا کنند.

ـ مطمئناً این غیرعادی است که پول زیادی را بدست یك ولگرد بدهند. اینطور نیست؟

ـ همچنین آنها می خواستند تمام نظرها را به سوی ساعت ۱۲ جلب کنند پس بنابراین آن مرد ولگرد بهترین وسیله برای جلب‌توجه بود و حتی تا حدی هم رد گم کردن تا آنها بتوانند به راحتی به مقصود پلیدشان برسند.

ـ تمام اینها نقشه‌ای بود برای انجام سریع و راحت آدم‌ربائی.. اگر آنها روز و ساعت مشخص را اعلام نمی‌کردند به این راحتی نمی‌توانستند فرصتی را بیابند؛ در ضمن می‌توانستند یك روز کودك را زمانی که با پرستارش به بیرون رفته بدزدند پس چرا در منزل و جلوی چشم همه؟

ـ بله! حق با توست!

ـ در حقیقت این یك بازی مسخره است. حال بگذار جواب سئوال را از جایی دیگر بدست بیاوریم. همهٔ وسایل خانه نشان می‌دهد که هیچ دزدی بجز خود بچه در این خانه صورت نگرفته در حالی که وسایل گرانبهایی در این منزل به چشم می‌خورد پس بنابراین منظور اصلی

دریافت پول است. نکتهٔ دوم مسمومیت اسرارآمیز و عجیب خانم وارلی است. نکته سوم نامهٔ روی بالش آقای وارلی، و نکتهٔ چهارم عقب ماندن ساعت قدیمی؛ تمام اینها بخودی خود یك دلیل خاص محسوب می‌شود. نکته‌ای که تو هم حتی متوجه آن نشده‌ای جارو کردن گردوخاك کف اتاق مخفی است.

ـ خوب حال چه کنیم؟! ما چهار نفر را در خانه داریم. در مورد پرستار بچه؛ او نمی‌توانسته کف اتاق مخفی را جارو کرده باشد چرا که اصلاً از وجود آن بی‌خبر است. ولی چرا مورد قبلی را می‌توان به او نسبت داد. ۴ نفر مشکوك هستند. ترودل آقای وارلی؛ مستخدم مخصوص و مستخدم اتاق پذیرایی. ابتدا خانم کولنیز را در نظر می‌گیریم. ولی ما هیچ مدرکی علیه او نداریم تنها کمی در مورد او اطلاع داریم زن باهوشی است و یك سال است که در اینجا مشغول به کار است.

ـ ولی او در مورد سگ به ما دروغ گفت!

ـ آه! بله سگ! حال بگذار به سراغ تردول برویم؛ چندین مدرك بر علیه او به چشم می‌خورد و ما بیش از همه به او مظنون هستیم. برای مثال شواهد انگشت‌نگاری نشان می‌دهد که تردول کیسه را به آن مرد ولگرد داده است چرا که اثر انگشت وی بر کیسه مشاهده شد.

ـ ولی ترودل ثابت می‌کند که تمام مدت روز با آقای وارلی بوده این را خود آقای وارلی هم می‌گوید.

ـ با تمام این احوال او می‌توانسته خانم وارلی را مسموم کند نامه را به روی بالش قرار دهد کف اتاق مخفی را جارو کند و حتی ساعت را

۱۰ دقیقه عقب بکشد. از طرف دیگر او از بچگی با این خانواده بوده ولی این کمی عجیب به نظر می‌رسد که آدم امینی مثل او چرا و به چه دلیل خواسته به عنوان انتقام بچهٔ صاحبش را برباید. اصلاً با عقل جور نیست.

ـ خوب پس حالا چی؟ منظورت چیه؟ می‌توانم بپرسم قدم بعدی چیست؟

ـ ببین هستینگ! از اینجا به بعد بایستی بطور قانونی مراحل را بگذرانیم. ابتدا خلاصه‌ای از زندگی خانم وارلی، او زن بسیار ثروتمندی است و تمام اموال به او تعلق دارد. و مسلم است که پس از مرگ وی همگی آنها به شوهر و پسرش می‌رسد ولی در اینجا کس به او کاری ندارد. در ضمن او نمی‌تواند کودك خودش را بدزدد و سپس پول را به خودش برگرداند. در ضمن او زن بسیار حساس و مهربانی است. در حالی که شوهر او عکس قضیه است. او تنها متعلق به یك خانوادهٔ قدیمی و سرشناس است ولی از خودش ثروتی ندارد. تنها یك همسر ثروتمند دارد. و امکان این وجود دارد. . . .

ـ آه! نه! خدای بزرگ امکان ندارد.

ـ البته بطورکلی! ولی خوب چه کسی مستخدمین را اخراج کرد؟ آقای وارلی. او می‌توانسته نامه‌ها را خودش بنویسد و به همسرش داروی مخدر بدهد و حتی ساعت را تغییر دهد. و شاید حتی در اینکار از تردول نیز کمك گرفته باشد تردول هیچگاه از خانم وارلی خوشش نمی‌آمده. او تمام زندگی خود را در اختیار اربابش گذاشته پس بنابراین هر کاری از او بخواهد برایش انجام می‌دهد. در این ماجرا سه نفر نقش

داشته‌اند آقای وارلی ؛ تردول و احتمالاً یکی از دوستان آقای وارلی تمام اینها باعث شده که پلیس به اشتباه بیفتد. آن مردی که در اتومبیل خاکستری با یك بچه مشاهده شده آری حتماً نفر سوم خودش است. او جانی کوچولو را در راه با یك بچهٔ دیگر عوض می‌کند در ضمن بلافاصله مسیرش را به سوی شمال لندن تغییر می‌دهد تا متوجه نشوند که جانی کوچولو را کجا پنهان کرده‌اند. در همین حین تردول از فرصت استفاده کرده و کیسه را در کنار مرد ولگرد می‌گذارد چرا که همه افکار متوجه اتومبیل خاکستری رنگ شده بود. از سوی دیگر آقای وارلی در حین شنیدن صدای تیراندازی به همراه بازرس مك‌نیل به خارج از خانه می‌دوند ولی او بعد از بازرس وارد حیاط می‌شود در همین فرصت کوتاه بچه را در محل مخفی اتاق‌نشیمن پنهان می‌کند و سپس خودش به همراه بازرس در تمام صحنه‌ها حضور داشته پس بنابراین کسی به او مظنون نمی‌شود، روز بعد وقتی که خانم کولنیز در منزل نبوده و دیگر از افراد پلیس و بازرس هم خبری نبوده بچه را به محل امنی منتقل می‌کند؛ به احتمال قوی از تردول هم کمك می‌گیرد.

ـ اما پس سگی که در اتاق مخفی پیدا کردیم برای چه منظوری بوده؟ و چرا خانم کولنیز در مورد آن به ما دروغ گفت؟

ـ این تنها یك شوخی خنده‌دار بود. من از او تنها سئوال کردم آیا این بچه با اسباب‌بازی خاصی مثل یك سگ پشمالو بازی می‌کرده... ولی او با حالت تردیدی گفت خیر! چرا که اصلاً او کاملاً از جریان بی‌خبر بوده. او که هرگز با بچه سروکله نداشته این سئوال را بایستی از پرستار بچه می‌پرسیدیم ولی متأسفانه بعد از دیدار اون سگ

اسباب‌بازی را در اتاق مخفی پیدا کردم. مطمئناً این سگ را آقای وارلی در آنجا گذاشته بود تا که سر جانی کوچولو را گرم کند در ضمن او را بایستی یکطوری آرام نگاه می‌داشت.

* * *

در همین لحظه بود که آقای وارلی وارد اتاق شد و پرسید:

ـ آقای پوآرو آیا شما چیزی را کشف کردید؟ آیا ردپایی پیدا کردید تا بفهمیم پسرم در کجاست؟

پوآرو در حالیکه یك برگ کاغذ به دست آقای وارلی می‌داد گفت:

ـ در اینجا آدرس او را پیدا می‌کنید.

ـ اما اینکه تنها یك کاغذ سفید است.

ـ درسته! برای اینکه من منتظرم تا شما آدرس را برایمان بنویسید.

در حالیکه صورت آقای وارلی به شدت کبود شده بود گفت:

ـ چی؟! من... نمی‌فهمم...

ـ آقـای محترم من همه چیز را می‌دانم. تنها ۲۴ ساعت به شما مهلت می‌دهم که پسرتان را برگردانید. شما به خوبی نقش خودتان را بازی کردید و نقشـهٔ بسیار ماهـرانه‌ای هم کشیده بودید ولی متأسفانه اشکالاتی بوجود آمده بود که متوجه کل قضیه شدم.

آقای وارلی در حالیکه خودش را به سوی صندلی می‌کشید و روی آن با حالت حیران می‌نشست نمی‌توانست درك کند پوآرو چه طور پی به قضـیه برده. دسـتهـایش را به روی صورتش گذاشت و با حالت

شرمندگی گفت:

ـ او با دایهٔ پیر من زندگی می‌کند. در منزل اوست. ۱۰ مایل از اینجا فاصله دارد باور کنید او حالش بسیار خوب است در ضمن از آنجا هم راضی است. او از مزرعه و حیوانات بسیار لذت می‌برد.

ـ هیچ شکی ندارم. اگر من نمی‌دانستم که شما قلباً یك پدر مهربان و دلسوز هستید هرگز این فرصت را به شما نمی‌دادم.

ـ این یك رسوایی است.

ـ کاملاً درسته! نام خانوادهٔ شما همیشه به خوبی یاد شده و به امانت‌داری و مهربانی شهرت بسیاری دارد خواهشمندم دیگر این چنین کارهای احمقانه‌ای را انجام ندهید. روزتان بخیر!

آه راستی تا فراموش نکردم یك نکته را یادآوری کنم. همیشه گوشه و کنار اتاق را با دقت جارو کنید!

پایان

«میراث خانوادهٔ لومسیرور»

از زمانی که در کنار پوآرو زندگی می کنم با حوادث و مسائل بسیار عجیبی روبرو شده‌ام که در برخی موارد پای هر دو نفر ما هم کشیده شده ولی هیچگـاه از این زندگی احساس ناراحتی نمی‌کردم برعکس یك شوق خاص در تمـــام وجـودم راه پیدا کرده بود و باعث می‌شد او را همراهی کنم. یکی از این موارد عجیب و استثنایی برخورد ما با مسئله خانوادهٔ لومسیرور بود.

پس از پایان یافتن جنگ ما بار دیگر به خانهٔ خودمان بازگشتیم و مثل روزهای قدیم زندگی را در کنار یکدیگر آغاز کردیم بنا به دعوت آقای براس هات برای حل مشکل وی برای شام به یك هتل مجلل رفتیم. پس از گفتگویی طولانی و صرف قهوه از سالن غذاخوری خارج شدیم که ناگهان صدای آشنایی مرا صدا کرد. در کمال تعجب هنگامی که برگشتم با کاپیتان وینسنت لومسیرور روبرو شدم، او به همراه یك پیرمرد که روزی او را در فرانسه دیده بودم یافتم. آن دو شباهت عجیبی به هم داشتند طوری که حدس زدم از اقوامش است. زمانی که او را معرفی کرد شك من به یقین مبتـلا شد. آقای هوگو لومسیرور عموی دوست

جوان من بود. البته من به خوبی کاپیتان را نمی‌شناختم ولی روی هم رفته جوان بسیار خوب و محترمی بود. بخاطر آوردم که روزی شنیده بودم او متعلق به یك خانـوادهٔ بسیار قدیمی و اشرافی است. من و پوآرو عجله‌ای برای رفتن نداشتیم در نتیجه دعوت آنها را پذیرفتیم و در کنار میز آنها نشستیم و شروع به تعریف خاطرات خودمان از روزهای جنگ کردیم. عموی او مردی بود حدوداً ۴۰ ساله با شانه‌های قوی و کشیده و روی هم رفته قد بلند و قوی هیکل. صحبت ما به درازا کشید تا اینکه یك جوان قد بلند با موهای مشکی جلوی میز ما آمد و پیغامی برای مرد جوان آورد و گفت:

ـ خدایا شکرت که هر دوی شما را یافتم!

ـ چه اتفاقی افتاده راجر؟

ـ پدر شما از روی اسب به زمین افتاده و دچار سانحه شده.

پس از چند دقیقه آنها با سرعت ما را ترك کردند. پدر وینسنت به دلیل وخامت جراحات تا صبح بیشتر زنده نماند. وینسنت از این خبر دچار یك ناراحتی روحی شد رنگ به صورت نداشت و خیلی افسرده بود. این مسئله باعث تعجب من بود چرا که آن دو رابطهٔ صمیمی با یکـدیگـر نداشتند و این ناراحتی و غم تا حدی غیر عادی بود. این موضوع ادامه داشت تا اینکه یك روز با همان مرد جوانی که به اسم راجر معرفی شده بود به دیدن ما آمد و حال و روز وینسنت را با ما در میان گذاشت.

ـ یك موضوع بسیار عجیب و غیرعادی است. شاید برای شما آقای پوآرو این موضوع جالب توجه باشد. من در مورد شما خیلی شنیده‌ام.

من شما را از طریق آقای براس‌هات می‌شناسم. او به من گفته که شما روانشناس و محقق بسیار ماهر و ورزیده‌ای هستید.

ـ خواهش می‌کنم. البته من روانشناسی خوانده‌ام ولی خوب کمی هم دوستم در مورد من اغراق کرده است.

ـ آیا شما صورت پسرعموی مرا دیده‌اید؟ او کاملاً رنگ پریده شده اینطور نیست؟! آیا می‌دانید به چه دلیل؟ تنها به دلیل یك بلای خانوادگی! آیا مایلید که جریان را برایتان شرح دهم؟

راجر نگاهی به ساعتش انداخت و این طور ادامه داد:

ـ هنوز وقت زیادی دارم. من آنها را در پارك ملاقات می‌کنم. خوب برویم سر اصل مطلب آقای پوآرو! خانوادهٔ لومسیرور یکی از اقوام قدیم این سرزمین به شمار می‌روند. قدمت آنها به قرون وسطی برمی‌گردد و موضوع مورد نظر ما نیز از همان روزگار شکل گرفته: اولین لومسیرور دارای همسری بسیار زیبا بود. او به همسرش شك می‌کند و به او تهمت می‌زند. همسرش برایش قسم می‌خورد که او بی‌گناه است اما بارون هوگو اصلاً گوش نمی‌دهد، از این همسرش یك پسر داشت و هوگوی پیر قسم می‌خورد که این پسر متعلق به او نیست و هیچگاه به او ارثی تعلق نخواهد گرفت. البته من دقیقاً به خاطر ندارم ولی داستانهای بسیاری در این مورد نقل شد از جمله که او همسر زیبایش و پسر خود را از قصر بیرون کرد، به هر حال، او هر دوی آنها را بعدها به قتل رساند. همسر زیبایش در حالی از دنیا رفت که بی‌گناهیش ثابت شده بود و قسم خورد که انتقام این تهمت را از این خانواده خواهد گرفت و برای ابد این خانواده را نفرین کرد. هیچ یك از پسران ارشد این خانواده

نتوانست به ارث دست یابد بدین ترتیب بلای خانوادگی گریبانگیر این خانواده شد. بدین ترتیب سالها گذشت و معمای این نفرین هنوز هم حل نشده ولی همچنان این مسئله ادامه دارد به طریقی اولین فرزند ارشد پسر خانواده هرگز به ارث خانوادگیش دست پیدا نمی‌کند چرا که به طور ناگهانی می‌میرد. ارث خانوادگی این خانواده همیشه به برادر، برادرزاده یا عموی خانواده می‌رسید. پدر وینسنت دومین پسر یك خانوادهٔ پنج نفری بود. اگر چه جنگ روی داد ولی سر وینسنت هیچ بلایی نیامد. البته دو برادر کوچك او در جنگ کشته شده‌اند و او در واقع تنها وارث پدرش به حساب می‌آید و من فکر می‌کنم بیشترین دلیل ناراحتی او این است که می‌ترسد خودش هم دچار سانحه‌ای گردد.

پوآرو متفکرانه گفت:

ـ عجب داستان جالبی بود! اما در حال حاضر پدرش مرده و او به عنوان پسر ارشد ارث خانوادگی را تصاحب خواهد کرد پس چرا بایستی ناراحت باشد؟

ـ دقیقاً! بلای خانوادگی آنها دچار اختلال شده و اصلاً همانطور که آنها معتقد بودند عمل نکرده، به نظر من اینها همگی خرافات است و اصلاً با زندگی امروزی جور در نمی‌آید.

پوآرو سرش را تکانی داد و هیچ نگفت؛ راجر یکبار دیگر به ساعتش نگاهی کرد و با اینکار نشان داد که موقع رفتن او فرا رسیده است.

* * *

نتیجهٔ داستان این خانواده فردا صبح معلوم شد آن هم زمانی که ما خبر مرگ کاپیتان وینسنت لومسیرور را که با قطار سریع السیر به شمال

می رفت شنیدیم، او براثر شنیدن خبر مرگ پدرش مشاهیر خویش را از دست داده بود. و خودش را از قطار به بیرون پرت کرده بود. بدین ترتیب معمای خانوادهٔ لومسیرور دوباره به حقیقت پیوست. ثروت خانوادگی آنها به وارث جدیدش یعنی دونالد لومسیرور که برادر پدرش بود رسید. البته خود وی بلافاصله پس از این حادثه پسر ارشدش سایمون را از دست داد. گاهی اوقات فکر می کردیم چه تصادف قشنگی بود که من آن روز بعدازظهر برای آخرین بار کاپیتان وینسنت را دیدم ولی از طرف دیگر چه رویداد غم انگیزی بود! چه معمای عجیبی!

دو سال بعد از این حوادث خبر مرگ رونالد لومسیرور را هم در روزنامه‌ها خواندیم. پس از او وارث این خانواده برادر وی به نام جان بود که بلافاصله پسر ارشدش را از دست داد. مسلماً اگر کسی پیگری این ماجرا را بعهده داشت تا بحال بایستی از این موضوع فرار می کرد و تا حدی هم می ترسید. بالاخره پس از این همه که این میراث بین افراد خانواده گشت بالاخره نوبت به کوچکترین عموی کاپیتان یعنی همان مردی که آن روز همراه وی در هتل ملاقات کردیم رسید. هوگو لومسیرور!

* * *

یك روز صبح خانمی به نام لومسیرور برای دیدن ما آمد. او زنی قدبلند فعال و بسیار دقیق بود که حدوداً ۳۰ سال سن داشت. کمی حالت عصبی و نگرانی در چهره‌اش مشخص بود.

بسته‌ام. آیا می توانم امیدی داشته باشم؟

پوآرو فریاد برآورد:

ـ آقای پوآرو؟! از دیدن شما خوشوقتم. همسر من هوگو لومسیرور چند سال قبل یکبار شما را ملاقات کرده است. ولی فکر می‌کنم شما به سختی این ملاقات را بخاطر بیاورید.

ـ دقیقاً بخاطر دارم مادام! ما ایشان را در هتل کارلتن ملاقات کردیم.

ـ بله کاملاً درسته! فوق‌العاده است عجب هوش خوبی دارید. حالا فهمیدم که تنها شما می‌توانید به من کمك کنید. من خیلی نگرانم.

ـ در چه مورد مادام؟

ـ در مورد پسر بزرگم! همانطور که می‌دانید ما صاحب دو پسر هستیم، دونالد هشت ساله و جرالد شش ساله! آقای پوآرو طی شش ماه گذشته او سه دفعه از خطر مرگ نجات یافته. یکبار داشت غرق می‌شد، آن هم همین تابستان که همگی ما به کارناوال رفته بودیم بار دوم از پنجره پرت شد و بار آخر مسموم شد البته فکر می‌کنم عمدی بود و توی غذایش سم ریخته بودند.

صورت پوآرو با هر کلام خانم لومسیرور تغییر رنگ می‌داد و چشمانش با تعجب باز مانده بود.

ـ البته می‌دانم شاید شما فکر می‌کنید من زن احمقی هستم و از کاه کوهی عظیم ساخته‌ام.

ـ در حقیقت نه اینطور نیست مادام! هر مادری ممکن است نگران حال و روز بچه‌اش باشد، اما نمی‌توانم یك ارتباط مناسب برای تمام این وقایع پیدا کنم. می‌توان پرت شدن از پنجره را اتفاقی و به حساب

شیطنت بچه گذاشت و مسمومیت غذایی را به بی دقتی مادر!

ـ اما چرا تمام این وقایع برای رونالد روی می دهد در حالی که همیشه جرالد هم با او همراه است.

ـ شانس، یك رویداد تصادفی مادام!

ـ شما اینطور فکر می کنید؟

ـ شما چطوری فکر می کنید؛ شما و همسرتان؟

سایه مبهمی به روی صورت خانم لومسیرور افتاد.

ـ هوگو اصلاً به این موضوع اهمیتی نمی دهد او هرگز حاضر نمی شود به صحبتهای من در این مورد گوش کند. البته احتمال دارد که شما چیزی در مورد نفرین خانوادگی آنها شنیده باشید هیچ پسر ارشدی موفق به دریافت ارث نمی شود.

هوگو نیز به این مسئله معتقد است. او شدیداً آدم خرافاتی است البته تنها در مورد این مسئلهٔ خاص هرگاه پیش او در مورد ترس و وحشتم صحبت می کنم او تنها می گوید این یك نفرین خانوادگی است و هیچیك از ما نمی تواند جلوی آن را بگیرد. البته من خوشحالم که همسرم متعلق به یك خانوادهٔ قدیمی و محترم است ولی دلم نمی خواهد ما آخرین بازماندگان آن خانواده باشیم. قبل از اینکه با همسرم آشنا بشوم و ازدواج کنم کلمهٔ نفرین و بلا تنها یك رویا و یك ایهام فکری به نظرم می آمد ولی پس از ازدواج با وی و مشاهدهٔ رویدادهای خانوادگی آنها متوجه شدم که هیچ شوخی در کار نیست و مسئله بکلی جدی است. آقای پوآرو من هر کاری برای بچه‌هایم حاضرم انجام دهم ولی هیچ ناراحتی و بلایی به سر آنها نیاید. در این دنیا تنها به آنها امید بسته‌ام. آیا می توانم امیدی داشته باشم؟

پوآرو فریاد برآورد :

ـ این چه حرفی است مادام؟

ـ منظورم این است که امکان دارد یك روح یا یك شبح در این امر دخالت داشته باشد . من حرفی در مورد موضوع کارناوال ندارم این اتفاق برای هر پسر بچه‌ای ممکن است روی بدهد در ضمن رونالد از ۴ سالگی شنا کردن را بلد بود . هر دو پسر بچه بسیار شیطان هستند . آنها بالا و پایین رفتن از پیچك را به خوبی یاد گرفته‌اند . آنها همیشه اینکار را انجام می دادند . یکروز جرالد از پیچك بالا رفت و بلافاصله پس از او رونالد بالا رفت ولی پیچك کنده شد و او افتاد . خوشبختانه هیچ اتفاق ناگواری برایش روی نداد . اما من رفتم و پیچك را امتحان کردم آن را قطع کرده بودند آقای پوآرو متوجه هستید عمداً آن را قطع کرده بودند .

ـ این چیزی که شما به من می گوئید بسیار جدی است مادام ! شما گفتید که پسر کوچکتر شما در آن لحظه در خانه نبود؟

ـ بله !

ـ وزمانی که او مسموم شد نیز پسر کوچکترتان منزل نبود؟

ـ نه ! در آن روز هر دوی آنها خانه بودند .

ـ عجیبه ! در حال حاضر به چه کسی شك دارید؟ یا اینکه بهتر بگویم چه کسی در منزل شما به غیر خودتان زندگی می کند؟

ـ خانم ساندرز پرستار بچه‌ها و آقای جان گاردینر منشی همسرم !

در این لحظه مکث کوتاهی کرد اینطور به نظر می رسد که حرفی را نمی خواهد به زبان آورد .

ـ و دیگر چه کسی مادام؟ !

ـ آقای راجر لومسیرور! او را هم آن شب ملاقات کرده‌اید، البته باید بگویم او مرد بسیار خوب و با شخصیتی است و آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسد.

ـ آه! بله می‌دانم فکر می‌کنم او پسر عموی همسرتان بایستی باشد. اینطور نیست؟

ـ بله یك فامیل دور! او متعلق به اقوام خانوادگی همسرم نیست بلکه متعلق به یك شاخهٔ دیگر از لومسیرور است. ولی در حال حاضر نزدیکترین فرد خانوادهٔ همسرم به حساب می‌آید. او مرد بسیار خوب و مهربانی است. پسرها عاشق او هستند. اکثر اوقات در کنار او بسر می‌برند.

ـ او همان شخصی نیست که به پسر بچه‌ها بالا رفتن از پیچك را آموخته؟

ـ امکان دارد! چرا که حقه‌های فراوانی هم به آنها یاد داده.

ـ مادام! معذرت می‌خواهم که اینقدر صریح و راحت در همین ابتدا بایستی بگویم که این خطر جدی است. و حالا فکر می‌کنم بتوانم رابطهٔ خوبی بین این حوادث اخیر پیدا کنم. برای اینکه بتوانم به شما کمك کنم بهتر است چند روزی به منزل شما بیائیم و از نزدیك با حوادث روبرو شویم. البته اگر همسرتان مخالفتی نداشته باشد؟!

ـ آه نه! اصلاً خیلی هم خوشحال می‌شود! ولی او اصلاً این مسائل راجدی نمی‌گیرد. این برای من خیلی سخت است که راحت بنشینم و شاهد مرگ پسرم باشد.

ـ آرام باشید مادام! اجازه بدهید خودم تمام امور را درست می‌کنم.

شما دیگر هیچ نگرانی به دل راه ندهید.

بلافاصله تدارك یك سفر را دیدیم و حرکت کردیم. پوآرو غرق افکارش بود. بالاخره از تفکر عمیق بیرون آمد و گفت:

ـ این مثل همان ترنی است که کاپیتان وینسنت از آن پرت شد؟

او غلظت خاصی روی کلمهٔ «پرت شد» داشت. از او پرسیدم:

ـ مطمئناً تو به این بازی پلید شك کرده‌ای اینطور نیست؟

ـ هستینگ برای تو جالب توجه نبوده! اینهمه مرگ و میر در یك خانواده آن هم اینقدر بیهوده! فکر می کنی بتوانیم کاری در این مورد انجام بدهیم. برای مثال همین مرگ کاپیتان یا مرگ پسر بچه‌اش البته آن هم بطور تصادفی! تمام اینها موجبات شك و تردید را در ذهن آدمی بوجود می آورد. فرض کن همین پسربچه از پنجره پرت می شد و می مُرد. فکر می کنی بعد از او نوبت چه کسی بود؟ اما چرا این مسائل تنها برای یکی از بچه‌ها روی می دهد؟ هستینگ چه کسی از مرگ این بچه منفعت می برد. برادر جوانتر او! مزخرف است!

ـ شاید منظور آنها چیز دیگری باشد.

نمی دانم چرا بی هوا کلمهٔ آنها را عنوان کردم. پوآرو سرش را تکان داد و اظهار ناخشنودی کرد و گفت:

ـ مسمومیت غذایی، در حالی که همگی یك نوع غذا می خورند. بله وجود ما در آنها ضروری است.

* * *

خانم لومسیرور با خوشرویی از ما استقبال کرد. سپس او ما را به اتاق مطالعهٔ همسرش راهنمایی کرد و ما را با او تنها گذاشت. او از

آخرین باری که دیده بودم تغییر بسیاری کرده بود. شانه‌های قوی بدن او افتاده شده بود دیگر آن قامت بلند و قوی را نداشت، صورتش نیز شکسته‌تر از قبل شده بود. او در کمال آرامش به سخنان پوآرو گوش می‌کرد و او به آرامی برایش علت حضورمان را شرح داد. در نهایت بالاخره رو کرد به پوآرو و گفت:

ـ خیلی از راهنمایی و توجهات شما متشکرم و از اینکه زحمت کشیده و به اینجا آمده‌اید بی‌نهایت مرا شرمنده کرده‌اید، واقعاً متشکرم، اما آنچه نوشته شده باشد حتماً روی می‌دهد. می‌دانید منظورم تقدیر و سرنوشت است و هیچ کدام از افراد خانوادهٔ لومسیرور از این نفرین جان سالم بدر نبرده است.

پوآرو به قضیه قطع شدن عمدی پیچك اشاره کرد اما هوگو به نظر نمی‌آمد که جدی به حرفهای او گوش کند.

ـ بدون شك بی‌دقتی باغبان بوده... بله! بله! ممکن است این هم یك نوع وسیله برای مرگ پسرم باشد ولی این را به شما بگویم که این مسئله مدت زمان زیادی طول نمی‌کشد.

پوآرو با دقت به او نگاه کرد و گفت:

ـ چرا این حرف را می‌زنید؟

ـ چرا که خود منهم مجازات می‌شوم. سال گذشته نزد دکتر رفتم. من از یك بیماری مزمن و خطرناك رنج می‌برم. و طولی نمی‌کشد که می‌میرم اما قبل از اینکه من بمیرم رونالد خواهد مرد و این جرالد است که وارث خانواده خواهد شد.

ـ و اگر یك اتفاق ناگوار برای پسر کوچك شما هم بیفتد؟!

ـ نه! مطمئن باشید هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. چرا که این سرنوشت برای او قلم نخورده است.

ـ اما اگر روی بدهد؟

ـ پسر عموی من راجر، وارث بعدی خواهد بود.

در همین هنگـام با ورود یك مرد جوان و قدبلند که مقداری ورقه دستش بود صحبتهایمان قطع شد. آقای هوگو رو کرد به مرد جوان و گفت:

ـ دیگر احتیاجی نیست نگران این اوراق باشی، راستی آقایان معرفی می‌کنم آقای گاردینر منشی مخصوص من!

منشی مخصوص تعظیم بلندی کرد و با کلمات بسیار محترمانه‌ای به ما خوش آمد گفت و سپس اتاق را ترك کرد. برخلاف صورت بسیار خوب و رفتار مؤدبانه‌اش چیزی در ته چهره‌اش بود که اصلاً خوشایند نبود. این موضوع را به آرامی با پوآرو هنگامی که در باغ قشنگ خانه قدم می‌زدیم در میان گذاشتم. جالب اینکه او هم از آقای گاردین خوشش نیامده بود.

ـ بله! بله! هستینگ تو درست می‌گویی. منهم از او خوشم نیامد او یك خورده زیادی خوب به نظر می‌رسید. یکی از آن آدمهایی است که برای این مشاغل ساخته شده. هی نگاه کن بچه‌ها اینجا هستند.

خانم لومسیرور به استقبال ما آمد دو پسر بچه هم در کنارش بودند. بنظر بچه‌های سالم و سرحالی می‌آمدند پسر کوچکتر شبیه مادرش بود یعنی چشم و ابروی مشکی در حالیکه پسر بزرگتر دارای موهای روشن و چشمان آبی بسیار زیبایی بود. آنها دست یکدیگر را گرفته بودند و

خیلی زود با پوآرو طرح دوستی ریختند. رونالد هیچ شباهتی به پدر و مادرش نداشت.

* * *

چند روزی را بدون هیچ دردسر و مشغله فکری گذراندیم ولی هیچ اتفـاق خاصی روی نداد و همه چیز در آرامش خاصی بسر می‌برد. پسرها روزهای خوبی را پشت سر می‌گذاشتند و چیز مشکوکی به نظر نمی‌رسید. در روز چهـارم پس از ورود ما آقای راجر لومسیرور به ما ملحق شد. او کمی تغییر کرده بود. صورتش کمی پیرتر شده بود و به روی موهایش چند تار موی خاکستری پیدا شده بود. همانطور که خانم لومسیرور گفته بود پسرها از دیدن وی بسیار خوشحال شدند و مرتب از سروکول او بالا می‌رفتند. آنها برای بازی جنگی سرخپوستی او را به حیاط بردند و من متوجه شدم که پوآرو نیز بلافاصله از پشت سر آنها را همراهی کرد.

روز بعد ما به یك میهمانی چای دعوت شدیم، بچه‌ها نیز به همراه خانم کلی‌گیت بیرون رفته بودند. خانم کلی گیت همسایهٔ نزدیك این خانواده بود. خانم لومسیرور اصرار عجیبی داشت که ما هم به همراه آنها برویم ولی پوآرو قبول نکرد او ترجیح می‌داد در خانه بماند. پوآرو برای انجام کاری به بیرون از خانه رفت و از من خواست که تمام گوشه و کنار منزل را به خوبی بگردم. ولی می‌دانستم که هیچ گوشه و کناری از چشم تیزبین پوآرو بدور نمانده با اینحال با هیچ چیز مشکوکی روبرو نشدم. هنگام عصر با خانم ساندرز در تراس منزل مشغول نوشیدن چای بودیم.

ـ پسرها الان از خوشحالی روی هوا بسر می برند ولی امیدوارم مراقب خودشان باشند، می دانید که پسربچه‌ها دردسر بیشتری نسبت به دختربچه‌ها دارند. امیدوارم سر وقت گلهای خوشبو نروند چرا که الان فصل بهار است و دشت پر از زنبورهای خطرناك.

پوآرو لحظه‌ای مکث کرد دقیقاً مثل آدمی که روح دیده چشمانش گرد شده بود به آرامی گفت:

ـ زنبور؟!

ناگهان مثل یك فنر از جایش پرید و از روی میز به روی حاشیهٔ تراس پرید. نمی دانم چرا این حرکات از او سر زد هیچ کس شاید باور نکند که کلمهٔ زنبور این دگرگونی را در وی بوجود آورد. در همین لحظه صدای موتور ماشین را شنیدم. پوآرو خود را بلافاصله جلوی درب اصلی رساند. احساس می کردم با تمام وجود منتظر شنیدن یك خبر ناگوار است. جرالد دوان‌دوان خودش را به او رساند و گفت:

ـ زنبور رونالد را نیش زد، زنبور رونالد را نیش زد.

خانم لومسیرور بلافاصله پس از او وارد منزل شد و گفت:

ـ چیز مهمی نیست! سمی نبود و ما روی آن آمونیاك گذاشتیم.

پوآرو در پاسخ گفت:

ـ بگذار ببینم مرد جوان! کجایت را نیش زده؟

رونالد با شهامت خاصی محل گزیدگی را نشان داد و گفت:

ـ اینجاست نزدیك گردنم. اما زیاد درد نداشت پدرم گفت: مراقب باش یك زنبور روی گردنت است و منهم همانجا ایستادم و او زنبور را از من دور کرد اما قبل از اینکه برود مرا نیش زد. ولی قربان اصلاً

صدمه‌ای به من نزد فقط یکمی درد گرفت. من گریه نکردم برای اینکه من دیگر مرد شده‌ام و سال دیگر به مدرسه خواهم رفت. پوآرو محل گزیدگی را امتحان کرد و بلافاصله به آرامی بازوی مرا گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

ـ امشب دوست من! امشب یك حادثهٔ کوچك خواهیم داشت! به هیچ کس حرفی نزن.

از صحبت بیشتر خودداری کرد و بلافاصله از من جدا شد. خیلی زود برای استراحت به اتاقش رفت. منهم مجبور بودم از او اطاعت کنم. زمانی که به طبقهٔ بالا رفتیم سریع بازوی مرا گرفت و به کناری کشید و گفت:

ـ لباسهایت را در نیار. منتظر یك زمان مناسب باش چراغ اتاقت را خاموش کن و بیا پیش من.

حرفش را پذیرفتم و پس از اینکه مدتی چراغ را روشن نگاه داشتم، آن را خاموش کردم و به آرامی به اتاق پوآرو رفتم. با دستش به علامت سکوت مرا دعوت به خاموشی کرد. رونالد کوچولو برای خودش یك اتاق کوچك داشت به آرامی وارد اتاق شدیم و در قسمتی از اتاق که کاملاً تاریك بود به انتظار نشستیم. صدای نفس‌های آرام بچه نشان از خواب عمیق وی بود. به آرامی گفتم:

ـ مطمئنی او کاملاً خوابیده است؟

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد و زمزمه کرد:

ـ داروی خواب‌آور بهش دادم.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه او ناگهان از خواب بلند نشود و گریه و زاری کند.

ـ آخه برای چی؟!

ـ از درد سوزن آمپول دوست عزیزم! هیس! کمتر صحبت کن، به زودی خودت متوجه خواهی شد.

* * *

اما در این مسئله پوآرو اشتباه کرده بود. ۱۰ دقیقه به سختی گذشت تا اینکه در اتاق به آرامی باز شد و یکنفر با قدمهای آهسته وارد اتاق شد. صدای نفس‌های تند او به گوشم می‌رسید. با نوك پا به کنار تخت آمد. در یك لحظه چراغ قوه روشن شد و صورت بچه را دیدیم ولی هنوز هم سایهٔ این شخص مشخص نشده بود و قیافه‌اش نامعلوم بود. چراغ قوه را به آرامی روی زمین گذاشت. و با دست راستش یك چیزی از توی جیبش در آورد و با دست چپ گردن بچه را گرفت. من و پوآرو همزمان با هم پریدیم و چراغ روی زمین غلتید. بلافاصله با شخص گلاویز شدیم و پس از چند ضربه بالاخره او را شکست دادیم. پوآرو به آرامی گفت:

ـ نور هستینگ چراغ را اینجا بگیر! بایستی صورت او را ببینم آخه می‌ترسم در مورد این شخص اشتباه کرده باشم. بلافاصله چراغ را روی صورت این فرد انداختم. یك لحظه فکر کردم الان با صورت منشی مخصوص روبرو می‌شوم چرا که من تنها به او شك کرده بودم. پایم به چراغ خورد ولی بالاخره توانستم آن را پیدا کنم. خدای من باور کردنی نبود یعنی چشمانم درست می‌دید، هوگو لومسیرور، پدر پسربچه! از شوکی که به من دست داد چراغ از دستم رها شد و به زمین افتاد. با

صدای خفه و سوزانی گفتم:

ـ غیر ممکنه! غیر ممکنه!

لومسیرور بی هوش شده بود. من و پوآرو او را به اتاق خودش کشیدیم و او را روی تخت خواباندیم. پوآرو به آرامی از دست راست او چیزی را بیرون کشید و به من نشان داد. یك آمپول بود. از تعجب قادر به صحبت کردن نبودم ولی با هزار زحمت گفتم:

ـ درون آن چیست؟ سم؟

ـ فکرش را می‌کردم، اسید فورمیك

ـ اسید فورمیك؟

ـ بله، احتمالاً برای از بین بردن مورچه از آن استفاده می‌کنند. اگر یادت باشه او شیمیدان است. مرگ در اثر نیش زهرآلود یك زنبور.

ـ خدای من! این پسر خودش است. و تو موضوع را حدس زده بودی؟

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ـ بله. او دیوانه است. فکر می‌کنم این داستان نفرین خانوادگی او را دچار توهم کرده. او به دلیل همین جنون لحظه‌ای مرتکب قتل‌های بسیاری شده است. ممکن است این عقیده را قبول نداشته باشی ولی او تنها کسی بود که در قطار اکسپرس همراه وینسنت بود. او در یك لحظه دچار جنونی می‌شود. تمام اقوام نزدیك او که طی این چند ماه گذشته مرده‌اند در حقیقت به نوعی به دست وی به قتل رسیده‌اند. در حقیقت او سبب وبـانی تمام این ماجراهاست. اما در مورد بیماری خودش، او می‌داند که تا چندی بیشتر زنده نخواهد بود و بنا به نفرین

خانوادگی پسر ارشدش به میراث خانوادگی نمی‌رسد پس چه بهتر قبل از اینکه کسی به فکر قتل او بیفتد خودش به آرامی و بدون سر و صدا او را بکشد که کودك رنج و عذاب بیشتری نکشد. تمام این حوادث اخیر هم که برای بچه روی داده توسط پدرش صورت گرفته بود.

ـ اهریمن! و یك نقشهٔ حساب شده!

ـ بله دوست عزیزم! دیگر هیچ جای نگرانی وجود ندارد! اگر چه ماجرا به اوج خود رسیده است.

ـ خدا منو ببخشه، ابتدا به راجر لومسیرور شك کرده بودم ولی تا همین چند لحظه پیش انتظار دیدن منشی مخصوص را داشتم ولی هیچگاه انتظار دیدن پدر بچه‌ها را نداشتم!

ـ دوست عزیزم این کاملاً طبیعی است. ما فکر می‌کردیم او بود که به همراه وینسنت با قطار به شمال می‌رفته و همچنین او تنها وارث هوگو و حتی فرزندان اوست. اما تمام فرضیه‌های ما غلط از آب درآمد. زمانی که دونالد از پیچك افتاد زمین تنها پدرش در خانه بوده و راجر و جرالد با هم بیرون رفته بودند. همچنین در مورد مسمومیت غذایی تنها یك شیمیدان می‌داند که. . . . متوجه هستی! و بالاخره امروز تنها کسی که نزدیك بچه ایستاده پدرش بوده و این درست حرفی است پسربچه که خودش غیرمستقیم گفت.

* * *

هوگو لومسیرور چند ماه بعد در اتاق مخصوص خودش در گذشت. بیوهٔ او چند سال بعد با آقای جان گاردینر ازدواج کرد. رونالد وارث

خانواده شد و همچنان در حال رشد و شکوفایی بود. پس از اینکه این اخبار را شنیدیم به پوآرو گفتم:

ـ خوب! خوب! یکی دیگر از جنایتکاران روی زمین از میان رفت و بالاخره موفق شدی که نسل یك خانوادهٔ قدیمی را حفظ کنی.

پوآرو متفکرانه گفت:

ـ من در حیرتم، در حقیقت هنوز هم در حیرتم.

ـ منظورت چیه؟

ـ دوست عزیزم! از تو یك لغت مناسب خواهم پرسید: قرمز!

ـ خون؟

ـ همیشه تو به دنبال مسائل غم انگیز هستی هستینگ! من در مورد یك موضوع کسالت‌آور صحبت می کنم منظورم موهای رونالد کوچولوی خانوادهٔ لومیسرور است!

معدن گمشده

دفترچهٔ حساب پس‌اندازم را بستم و آهی کشیدم:

ـ واقعاً عجیب است، چیز غریبی است. اما نمی‌دانم چرا اعتبار بانکی من هیچ افزایش پیدا نمی‌کند.

ـ و این مسئله تو را حسابی آشفته کرده این طور نیست؟ اگر من چك و اعتبار بانکی داشتم هیچوقت نمی‌توانستم چشمهایم را روی هم بگذارم.

ـ فکر می‌کنم تو همیشه یك حساب میزان و دقیق از پس‌اندازت داری.

ـ چهارصد و چهل و چهار پوند که بجز چهار پوند آخری باقی را به صورت اسکناس دریافت می‌کنم. یك رقم شسته و رفته و دقیق، اینطور نیست؟!

ـ اینها همه نشانگر درایت رئیس بانکی است که تو در آن حساب داری. او مسلماً مرد دقیقی در کارش است.

چرا سیصد پوند آن را به روی چاههای نفت سرمایه گذاری نمی‌کنی؟ اطلاعیه سرمایه‌گذاری آن امروزه همه جا به چشم می‌خورد

اینطور که شنیده‌ام تا سال بعد سرمایه‌ات تا ۵۰٪ افزایش پیدا خواهد کرد.

پوآرو در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

ـ نه خواهش می کنم برای من نه؟! من اینگونه شور و هیجانات را دوست ندارم، برای من آرامش و امنیت از هر چیز دیگری با ارزشتر است. نمی دانم درست گفتم یا نه! شما به آن چه می گوئید؟

ـ یعنی می خوای بگویی که تو تا بحال سرمایه‌گذاری به روی اینگونه مسائل نکرده‌ای؟

ـ نه! دوست عزیزم تا بحال اینکار را نکرده‌ام. تنها یکبار مقداری سهم از شرکت سهامی معادن برمه خریداری کردم.

پوآرو لحظه‌ای مکث کرد و نفس تازه‌ای کشید. و من با تعجب پرسیدم.

ـ چی؟! جدی میگی؟

ـ البته! ولی برای خرید آنها من پول نقد ندادم چرا که این معدن به عنوان پاداش کار کرد صحیح ذهنم به من اهداء شد، بله فکر می کنم ۱۴ هزار سهم است. دوست داری داستان آن را برایت تعریف کنم؟

ـ بله با کمال میل خیلی دوست دارم بدونم.

ـ باشه حالا که اینطوره تمام آن را برایت شرح می دهم.

* * *

این معـادن در کشور برمه، حدود ۲۰ مایل دورتر از شهر رانگون هندوستان قرار گرفته است. این معادن در قرن پانزدهم توسط چینی ها کشف شد و کار در آن تا سال ۱۸۶۸ طول کشید. چینی ها منابع غنی سنگ معدن نقره از آنجا استخراج می کردند و در برخی از قسمتهای

معدن تنهـا نقـرهٔ خالص وجود داشت، می‌دانی در حقیقت یك ثروت بی‌حد و حساب بود. این خبر بلافاصله همه جا پیچید و کارگران معدن به این معادن هجوم آوردند تا اینکه بر اثر ریزش سقف آن، معدن فرو نشست و در آن چیزی به جز گل و لای و آب باقی نماند. بسیاری از سرمایه گذاران از سندیکای معادن استعفاء دادند و رفتند سراغ زمین‌های دیگر و مشغول به حفاری شدند ولی هیچ کس توجه نداشت این سرمایه جاویدان است و هیچگاه تمامی ندارد. همه فکر می‌کردند کار معدن نقره تمام است. اما یکی از افراد سندیکا که متعلق به یك خانوادهٔ چینی بود، علاقه‌ای خاص به این معدن پیدا کرد و گزارشات مربوط به آن را مرور کرد و محل معدن را بررسی کرد. این شخص آقای وولینگ نام داشت.

ـ عجب داستان جالبی در مورد دنیای تجارت بوده و من از آن بی خبر بودم.

ـ هنوز قضاوت نکن باقی داستان را گوش کن دوست من! این آقای وولینگ آدم قابلی بود. او یك حسابگر دقیق و مشهور بود و در محل زندگیش دارای شهرت و اعتبار فراوانی بود. یکبار او اقرار کرد که او تمام مدارك لازم در مورد این معدن مورد نظر را دارد و قصد دارد بزودی این معدن را معامله کند و به پول نقد تبدیل کند ولی او جزئیات این امر را آشکار نکرد. بالاخره برای اینکار راهی انگلستان شد و با مدیران یك کمپـانی معـروف و مهم مذاکـره کرد. وولینگ با کشتی اس. اس. آسونتابه آمد و این کشتی در یك صبح مه آلود ماه نوامبر وارد لنگرگاه سات همپتـون شد. یکی از مدیران این کمپانی مشهور به نام آقای

پرسون برای ملاقات او در کشتی حرکت کرد ولی قطار به علت مه غلیظ تأخیر زیادی داشت و زمانی که او به کشتی می‌رسد وولینگ با قطار دیگری به طرف لندن حرکت کرده بود. آقای پرسون بدون هیچ موفقیتی به شهر باز می‌گردد حتی بدون اینکه بفهمد این مرد چینی در کجا اقامت خواهد کرد. صبح روز بعد وولینگ با دفتر کار او تماس می‌گیرد و محل اقامت خودش را هتل راسل معرفی می‌کند و به علت خستگی مسافرت قرار ملاقاتی برای فردا صبح با آقای پرسون می‌گذارد. قرار ملاقات برای ساعت ۱۱ صبح روز بعد گذاشته می‌شود. آنها صبح روز بعد تا ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه منتظر آقای وولینگ می‌مانند ولی از وی خبری نمی‌رسد و منشی به دفتر هتل تلفن می‌کند. در پاسخ به سؤال آنها مبنی بر اینکه آقای وولینگ را در کجا می‌توانند پیدا کنند اینگونه می‌شنوند که او با یکی از دوستانش حدود ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه از هتل خارج شده است و هنوز هم بازنگشته است. بدیهی است که او برای رفتن به کمپانی و رسیدن سرقرار ملاقات از هتل خارج شده ولی حتی به هنگام شب هم از او خبری نشد. البته این احتمال می‌رفت که به دلیل ناآشنایی با شهر لندن حتماً راه هتل را گم کرده باشد. ولی حتی تا پاسی از نیمه شب نیز هیچ خبری از او نرسید. حال دیگر زنگ خطر به صدا در می‌آید و آقای پرسون به ادارهٔ پلیس خبر می‌دهد. روز بعد هم هیچ اثری از مرد چینی پیدا نکردند اما به هنگام بعدازظهر یك جسد در رودخانهٔ تایمز پیدا کردند که متعلق به یك مرد چینی بود. نه در لباسهای جسد یافت شده و نه در چمدانهای باقی مانده در هتل هیچ اثری از اوراق مربوط به معدن یافت نشد.

در اینجا من وارد ماجرا شدم. آقای پرسون با من تماس گرفت. با وجود اینکه از خبر مرگ آقای وولینگ شوکه شده بود ولی دفتر کارش مملو از کاغذهای فراوان مربوط به کمپانی بود که حسابی فکر او را مشغول به خود کرده بود. اشتیاق پلیس بیشتر برای یافتن قاتل بود و اوراق معدن در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار داشت. او دلش می‌خواست که من با همکاری پلیس قضیه را حل و فصل دهم. عجب توقعی! البته من به اندازه کافی راضی شده بودم. واضح بود که دو میدان مخصوص برای تجسس من باز شده بود. یکی برای یافتن قاتل و دیگری برای یافتن اوراق. از یك سو بایستی به دنبال دو نفری بودم که از ورود مرد چینی به انگلستان مطلع بودند و از سوی دیگر با مسافرانی که در همان کشتی همسفر این مرد چینی بودند ملاقاتی داشته باشم. اول از مورد دوم شروع کردم چرا که حوزهٔ محدودتری از اولی داشت. در این امر کارآگاه میلر یکی از دوستان قدیمی راپ خودمان با من همراه شد. با یکدیگر وارد دفتر کار کاپیتان کشتی شدیم. البته آنها اطلاعات کمی در اختیار ما گذاشته چرا که وولینگ بیشتر اوقات را در کابین خودش بسر می‌برده و کمتر از آنجا خارج می‌شده. ما با دو نفر از مسافران که همسفر و هم اتاق وولینگ بودند ملاقات کردیم، اولی یك مرد اروپایی چشم و ابرو مشکی به نام آقای دایر که زیاد قیافهٔ خوشایندی نداشت و فرد دوم یك کارمند جوان بانك بود به نام چارلز لیستر که از هنگ کنگ بر می‌گشت. ما خیلی شانس آوردیم که توانستیم از این دو نفر عکس بگیریم. تمام شواهد طوری بود که به نظر می‌رسید مرد مورد نظر ما آقای دایر باشد چرا که اینطور که

فهمیده بودیم توسط یك گروه چینی تحت تعقیب بود و این مسئله ظن ما را بیشتر می‌کرد. اقدام بعدی ما دیدار از هتل راسل و نشان دادن عکس وولینگ به آنها بود چرا که می‌خواستیم بدانیم آیا او واقعاً در این هتل اقامت داشته است، کارمندان هتل خیلی سریع او را شناسایی کردند و اقامت او را تأیید کردند. سپس عکس آقای دایر را به آنها نشان دادیم اما آنها او را نشناختند.

پس از چند دقیقه عکس آقای لیستر را به آنها نشان دادیم و جالب اینکه آنها بلافاصله گفتند این همان مردی است که حدود ساعت ۱۰ به دیدن آقای وولینگ آمد و به همراه او از هتل خارج شد.

داستان ما پیشرفتی یافته بود. اقدام بعدی ما ملاقات با آقای لیستر بود. او وانمود کرد که از شنیدن خبر مرگ این مرد چینی بسیار غمگین و ناراحت است او داستان خود را این چنین بازگو کرد:

طبق دستور وولینگ به محل اقامت وی رفته و رأس ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه به آنجا رسیده ولی آقای وولینگ در هتل نبوده، در عوض مستخدم وی آمد و توضیح داد که اربابش برای امر مهمی از هتل خارج شده و آدرس محلی را که اربابش رفته بود به من داد. الان هم حاضرم شما را به آنجا ببرم. بی‌دلیل به لیستر بدگمان شده بودیم. یك تاکسی گرفتیم و به مکانی نزدیك لنگرگاه حرکت کردیم بالاخره پس از چندی به آنجا رسیدیم و لیستر ثابت کرد که گفته‌هایش صحت دارد. از او بسیار تشکر کردیم و با او خداحافظی کردیم. داستان او بزودی اشتباه از آب در آمد. ابتدا اینکه وولینگ هیچ مستخدمی با خود همراه نداشت نه در کشتی و نه در هتل. دوم اینکه رانندهٔ تاکسی که دو مرد را صبح به لنگرگاه برده

بود پیدا کردیم و او به ما گفت که لیسترو وولینگ را با خود به مرکز چینی های لندن برده و نزدیك خانه‌ای پیاده کرده بود. محلی که او به ما نشان داده بوده یك خانه قدیمی بود که همه عقیده داشتند که در آنجا افراد معتاد به تریاك رفت و آمد می کنند. او همچنین گفت که هر دو مرد وارد خانه شدند ولی پس از چند دقیقه فقط مرد انگلیسی برگشت البته با یك حال بیمارگون و بلافاصله در نزدیکترین ایستگاه قطار زیرزمینی از تاکسی پیاده شد و رفت. حال دیگر نوبت به بازجویی چارلز لیستر رسیده بود و جالب اینکه در بازجویی به نکات بارزی در مورد او برخورد کردیم البته آقای دایر را نیز از نظر دور نداشتیم.

البته دیگر احتمال ضعیفی می رفت که او مرد مورد نظر ما باشد اما این ایده هم کاملاً بی اساس درآمد. تمام حرکات او طی روز زیرنظر گرفته شد و بالاخره فهمیدم که او هیچ ارتباطی با جریان ندارد. البته ریشهٔ تمام این اطلاعات در منزلی بود که قاچاقچیان مواد مخدر در آن رفت و آمد داشتند ولی صاحب منزل منکر همه چیز شد و گفت که به عمرش هم وولینگ را ندیده است و همچنین چارلز لیستر را، هرگز این دو مرد صبح چند روز پیش به منزل او نیامده‌اند. از طرف دیگر پلیس هیچ مدرکی دال بر وجود تریاك در آنجا پیدا نکرد. خوب البته انکار کردن او تا حدی کمك به چارلز لیستر می کرد. ولی با تمام این احوال او را به جرم قتل وولینگ دستگیر کردند. محل زندگیش را بازرسی کردند ولی هیچ اوراقی مربوط به معدن پیدا نکردند. صاحب آن خانه نیز به ادارهٔ پلیس رفت ولی هیچ اطلاعاتی از او دریافت نکردند. در این حین دوست من آقای پرسون دچار یك آشفتگی شدید شده بود. او در اتاق

من هی بالا و پائین می‌رفت و زیر لب هذیان می‌گفت:

ـ ولی آقای پوآرو شما بایستی نظری در این مورد داشته باشید. بله مطمئناً بایستی ایدهٔ خاصی داشته باشید.

ـ بله مسلماً عقیده‌ای دارم. این مشکل است که چند شاخه شده که هر یك از آنها به یك سر متمایل شده‌اند.

ـ به عنوان مثال؟

ـ برای مثال، رانندهٔ تاکسی. ما فقط حرف او را اینطور شنیدیم که او دو مرد را به این منزل برده. البته این تنها یك ایده است. آیا حقیقتاً این همان خانه‌ای است که آنها رفته‌اند؟ فرض کنید آنها از تاکسی پیاده شده‌اند و نزدیك این خانه توقف کوتاهی داشته‌اند ولی از یك در دیگر به جای دیگر رفته‌اند؟!

به نظر آمد که آقای پرسون از این حرف شوکه شد.

ـ اما شما نمی‌توانید کاری کنید پس بنشینید و فکر کنید. آیا می‌توانیم کاری انجام دهیم؟

ـ او بسیار مرد صبوری است، می‌فهمید که چه می‌گویم.

با وقار گفتم:

ـ آقای محترم! این در شأن هرکول پوآرو نیست که راه بیفتد خیابان محله چینی و به دنبال مردم شروری بگردد که مثل سگ در حال پارس کردن هستند. آرام باشید، نمایندگان من در حال کار هستند.

* * *

روز بعد برایش خبر جدید آوردم. دو مردی که مأمور آن خانهٔ مورد نظر ما بودند گزارش دادند که نزدیك این خانه یك خانه کوچك دیگری

هست که درب آن به طرف رودخانه باز می شود. مشتریان این رستوران کوچك گفته بودند که لیستر به همراه یك مرد چینی وارد اینجا شده بود ولی تنها از آنجا خارج شده بود.

حالا خودت حدس بزن هستینگ که آقای پرسون چقدر از این خبر متعجب شده بود. بلافاصله بایستی حکم بازرسی رستوران را می گرفتیم و برای جستجوی بیشتر به آنجا می رفتیم ولی این کار برای آقای پرسون خوشایند نبود. چقدر بحث کردم؛ خواهش کردم اما او اصلاً گوش نمی کرد. معتقد بود که تنها خودمان باید برای جمع آوری اطلاعات برویم آنهم با لباس مبدل، فکرش را بکن چه چیزی از من می خواست از گفتش ناراحت و آشفته می شوم چه برسد به عمل او می گفت من باید سبیلم را اصلاح کنم! می فهمی! ولی من به او فهماندم که این کاملاً احمقانه است و من هیچگاه دست به این عمل شنیع نمی‌زنم. خداوند نیز هیچگاه از بین بردن زیبایی ها خوشش نمی آید. علاوه بر این معتقد بود که هیچگاه دو مرد متشخص با سبیل و هیبت ما نمی رود. تا اینکه یك روز خدای من! با یك لباس عجیب و غریب به دیدن من آمد. یك لباس کهنه و کاملاً کثیف و نامرتب! یك دستمال نازك هم به سرش بسته بود و آن را تا نوك بینی اش کشیده بود. از قیافه خودش لذت می برد و می خندید. حقیقتاً این انگلیسی ها دیوانه هستند! مجبور شدم با ایدهٔ او موافقت کنم. آخر مگر می توانستم او را تنها بگذارم؟ بالاخره کار شروع شد، با یك لباس مبدل بچگانه در کنار او راهی شدم خوب مجبور بودم!

البته حال تو را درك می کنم. تو نمی توانستی او را تنها بگذاری.

ـ بله ما حرکت کردیم و به مقصد مورد نظر رسیدیم. آقای پرسون به زبـان انگلیسی محلی با دو غریبـه صحبت کرد. او خود را یك مرد ماهیگیر معرفی کرد. او در مورد تیغ و چوب ماهیگیری با آنها صحبت کرد که من هیچ سر در نیاوردم وارد یك اتاق کوچك شدیم که پر از چینی بود. یك غذای مخصوص خوردیم. آه! بله! واقعاً عجب غذایی بود. آنگاه او به سوی ما آمد یك مرد چینی با یك لبخند شیطانی! او گفت:

ـ شمـا آقـایان از غذای اینجا خوششان نمی‌آید، شما برای چیز بهتری اینجا آمده‌اید یك پك سیگار هه! هه!؟

آقای پرسون یك لگد محکم از زیر میز به پایم زد و گفت:

ـ برایم فرقی نمی‌کنه اگر بیاری بدم نمیاد.

مرد چینی لبخندی زد و ما را با خود به یك راهرو برد که انتهای آن دری بود. در را باز کرد از چند پله پائین رفتیم و وارد اتاقی شدیم پسر بچه‌های چینی چکمه‌های خودشان را در آورده بودند و روی کف اتاق نشسته بودند و مشغول کشیدن تریاك بودند، بلافاصله برای هر دوی ما هم وسایل تریاك را آوردند و ما نیز وانمود کردیم که در حال کشیدن آن هستیم و خودمان را به خواب زدیم. کمی بعد که سروصداها خوابید آقای پرسون به آرامی مرا نامید و با هم آهسته به طرف دیگر اتاق رفتیم که دو نفر به آرامی در مورد وولینگ صحبت می‌کردند:

ـ کاغذها را چیکار کردی؟

ـ آقای لیستر گفت که آنها را برداشته و به یك جای امن برده که پلیس به آنها دسترسی نداشته باشد.

ـ ولی او را دستگیر کرده‌اند.

ـ او را آزاد کردند چرا که پلیس مدرکی برعلیه او پیدا نکرده بود.

ـ راستی در مورد آن دو نفری که تازه وارد شدند چکار کنیم. پشت پرده روی تخت ما خوابیده‌اند.

پرسون به آرامی گفت:

ـ بهتر است ما از اینجا بیرون برویم. اینجا اصلاً جای امنی نیست.

ـ حق با توست! به اندازهٔ کافی نقش بازی کردیم.

موفق شدیم که از آنجا فرار کنیم. زمانی که از محلهٔ چینی ها خارج شدیم پرسون نفس راحتی کشید و گفت:

ـ خوشحالم که از آنجا فرار کردیم. اما از یك چیز مطمئن شدیم.

ـ واقعاً! ولی نبایستی فرصت را از دست بدهیم و در مورد این واقعه تحقیقات لازم را بعمل بیاوریم.

و همینطور هم شد!

پوآرو ناگهان حرفش را قطع کرد. این حُسن ختام عجیب مرا وسوسه کرد.

ـ اما! اما آنها کجا بودند؟ منظورم اوراق معدن است.

ـ توی جیب او! دوست من!

ـ اما جیب چه کسی؟

ـ آقـای پرسون! هنوز نفهمیدی؟ آقای پرسون نیز مثل چارلز لیستر مظنون بود. آقای پرسون هم مثل لیستر به دنبال سود و منفعت بود. بر خلاف گفته‌هایش او در بندر با وولینگ ملاقات می کند و با او به لندن می آید و همچنین به خانهٔ... آن روز مه‌آلود بود و مرد چینی متوجه نشـده بود که چه کسی همـراهش است. آقـای پرسون خیلی خوب

می‌دانست چطوری باید تریاك کشید و همچنین چند نفر را در آنجا می‌شناخت. البته او هیچگاه در نظر نداشت که وولینگ را به قتل برساند. او در نظر داشت توسط یکی از همان مردان چینی مدارك را از وولینگ بگیرد. هر چه زودتر، بهتر! اما عقل کل این ماجرا راحتر دید که وولینگ را به قتل برساند. و جسدش را به رودخانه بیندازد ولی بدون مشورت با پرسون! یکنفر او را در قطار با وولینگ دیده بود و مخفی کردن این مسئله کار بسیار مشکلی بود.

ولی ادعای متصدی هتل راسل مبنی بر این بود که وولینگ به تنهایی به هتل آمد و او را نجات داد. اگر فقط جسدش را کمی زودتر پیدا نمی‌کردیم! احتمالاً وولینگ در مورد قرار ملاقاتش با چارلز لیستر مطلبی به او گفته بود. پرسون دریافت که الان بهترین فرصت برای دور کردن بدگمانی و تردید از خودش است. چارلز لیستر ممکن است آخرین فردی باشد که با وولینگ ملاقات کرده باشد. البته یك نفر را به عنوان مستخدم وولینگ جا می‌زند و او را به همان منزل می‌برد. درست مثل آن روز که به او داروی خواب‌آور می‌دهند به همین دلیل بود که یکساعت در آن خانه می‌ماند و زمانی که آنجا را ترك می‌کند حالت بیمارگونه‌ای داشته. پس از اینکه از آنجا برمی‌گردد خبر مرگ وولینگ را می‌شنود. و پیش خودش فکر می‌کند که عقلش را از دست داده و اصلاً او با وولینگ به اینجا نیامده. اما خوب، متوجهٔ هستی که او کاملاً آلت دست پرسون شده بود اما آیا پرسون راضی شده بود؟ نه! رفتار من او را آشفته کرد و او مجبور شد بر علیه لیستر توطئه کند. بنابراین آن بازی مسخره را راه انداخت که من فکر کنم تمام قضایا زیر سر چارلز لیستر

است. ولی خوب خودت که منو می‌شناسی! قبول کردم و لباس بچه‌ها را پوشیدم و با او همراه شدم. آن روز کاری نکردم و اصلاً به رویم نیاوردم که متوجه موضوع شده‌ام. از یکدیگر جدا شدیم ولی فردا صبح کاراگاه میلر او را در آپارتمانش دستگیر کرد. همانطور که حدس می‌زدم اوراق معدن دست او بود. خوب بازی تمام شد. او به تلخی از دست هرکول پوآرو رو دست خورده بود. در حالی که سعی می‌کرد سر مرا کلاه بگذارد، متوجه نشد که حکم دستگیری خود را صادر می‌کند. ولی در این ماجرا تنها یك مشکل وجود داشت.

ـ چه چیزی؟

ـ کاراگاه میلر متقاعد کننده! عجب جانوری است! هم کله‌شق و هم ابله و خرفت! در پایان تمام جریان را به نفع خود تمام کرد یعنی به همه گفت که او از قضیه مطلع بوده و. . .

ـ آه! اینکه خیلی بد شد!

ـ ولی خوب زیاد هم بد نشد! من پاداشم را گرفتم. یکی از مدیران شرکت معادن برمه به عنوان دستمزد چهارده هزار از سهم این معادن را به من اهداء کرد. زیاد بد نشد؟! اما وقتی که صحبت از پول و نحوهٔ نگهداری آن به میان آید خواهش می‌کنم هستینگ! هیچگاه در مورد دارایی خودت به کسی حرفی نزن! امکان دارد چیزی که در روزنامه‌ها می‌خوانی حقیقت نداشته باشد. امثال آقای پرسون در دنیا زیاد است.

سرنخ فریب‌آمیز

شاید برای چهاردهمین بار بود که آقای مارکوس هاردمن این جمله را بیان می کرد:

ـ لغت «جار و جنجال» همچون نت زیبای موسیقی در میان سخنان او مرتب تکرار می شد. اگر چه آقای هاردمن کوچك اندام را نمی توان جزء افـراد سرشناس و ثروتمند شهر نامید ولی به عقیدهٔ خودش زندگی مرفه و نسبتاً مجلل او بخاطر شغل ظریف و حساس اوست. سرگرمی او گردآوری اشیاء مختلف است. او دارای یك روح ظریف و حساس است که به راحتی می تواند فرق بین یك شئ بی ارزش و یك شئ عتیقه را درك کنـد. از جمله اشیاء مورد علاقهٔ او پارچه‌های ترمه‌دوزی شدهٔ قدیمی، بادبـزن‌های قدیمی در انـواع مختلف و جواهـرات عتیقه و قدیمی را می توان نام برد. من و پوآرو هر دو با احضـار سریع آقـای هاردمن برای شرح چگونگی رویداد موافق بودیم چرا که آقای هاردمن به هیچ عنوان نمی‌خواست در این رابطه پلیس هیچگونه دخالتی داشته باشـد. از سوی دیگـر بسیار نگـران و دلـواپس گم شدن سنگهـای گرانبهایش از کلکسیون جواهرات مورد علاقه‌اش نیز بود. مرد بیچاره

بسیار گیج شده بود. به همین دلیل برای مشورت سراغ پوآرو آمده بود.

ـ آقای پوآرو، یاقوت سرخ و زیبای من و گردنبند زمردین... تازه این گردنبند متعلق به ملکهٔ کاترین بوده است. آه خدای من هر وقت یادم می افتد می خواهم دیوانه شوم.

ـ اگر ممکن است خواهش می کنم به آرامی برایم توضیح دهید این اتفاق چگونه روی داده است؟

ـ سعی خودم را می کنم همه چیز را همانطور که روی داده بود برایتان بازگو کنم. دیروز بعدازظهر یك میهمانی کوچك داشتم که میهمانانم را به صرف چای به منزلم دعوت کرده بودم. البته یك میهمانی کاملاً ساده و بدون تشریفات! تعداد کمی از دوستانم آمده بودند و محیط بسیار آرام و خوشایندی بود موزیك ملایم فضای اتاق را پر کرده بود و همگی مشغول صحبت در مورد مسائل و مشکلات روزمرهٔ خودشان بودند. بیشترین دلیل برگزاری این میهمانی نشان دادن کلکسیون جواهرات قدیمی ام به دوستانم بود. من آنها را درون جعبه‌ای نگهداری می کنم که داخل آن کشویی وجود داشت که درون آن کشوی با پارچهٔ مخملی پوشانده شده و جواهرات همیشه در آنجا نگهداری می شد و آنها را به همه نشان دادم. پس از آن به سراغ بادبزن های بسیار قدیمی که متعلق به کشور چین بود رفتیم و آنها را نیز نشان دادم سپس همگی به اتاق پذیرایی برگشتیم. من تا زمانی که آخرین میهمانان مجلس را ترك کنند اصلاً متوجه ناپدید شدن جواهرات نشده بودم. مطمئناً من درب جعبه را خوب نبسته بودم و یك نفر از این فرصت به خوبی استفاده می کند و جواهرات را... آه! خدای من... می دانم تقصیر خودم بوده...

بی احتیاطی کرده‌ام! شاید نتوانید حدس بزنید ولی همین قدر می گویم که نمی توان برای یاقــوت‌های سرخ رنــگ من قیمتی نهـاد. چطور نتوانستم از آنها بخوبی مراقبت بکنم... وقتی فکرش را می کنم آقای پوآرو اصلاً دلم نمی خواهد در این مورد هیچ سروصدایی بلند شود حتماً کاملاً وضعیت مرا درك می کنید! می دانید آقای پوآرو تمام میهمانان من از دوستان بسیار نزدیك من هستند و من اصلاً نمی خواهم در این میان به کسی تهمت زده باشم. در این صورت یك رسوایی وحشتناك به پا می گردد!

ـ زمانی که همگی به سوی اتاق پذیرایی برگشتید آخرین فردی که از اتاق خارج شد چه کسی بود؟

ـ آقای جانسون! ممکن است او را بشناسید یك میلیونر از شمال آفریقا است. او برای گذراندن تعطیلات به منزل ویلائیش در خیابان پارك‌لاین برگشته است. او تقریباً چند لحظه پس از من از اتاق خارج شد. بله تا جایی که یادم هســت او بوده... ولـی خوب کامــلاً هم مطمئن نسیتم شاید او نبوده!

ـ آیا کسی از میهمانان به هر بهانه‌ای هم که شده دوباره به آن اتاق برنگشت؟

ـ سؤال بسیار مشکلی را مطرح کردید ولی تنها می توان سه نفر از آنها را نام برد چرا که آنها را به چشم دیده‌ام. کنتس ورا دوساکف، آقای برنارد پارکر و خانم رانکورن.

ـ اجازه بدهید! خواهش می کنم در مورد یکایك آنها برایم توضیح دهید.

ـ کنتس دوساکف یك زن بسیار محترم روسی است. یکی از اعضای قدیمی رژیم دولت روسیه بوده، او مدت کوتاهی است که وارد کشور شده است.

البته او با من خداحافظی کرد و من پس از اینکه بادبزن‌های قدیمی را نشان دادم و به اتاق برگشتم و از دیدن وی تعجب کردم. البته می‌دانید آقای پوآرو آنچه نیز به فکر من در وحلهٔ اول خطور کرد شك و تردید نسبت به حضور او در اتاق بود. آیا شما با این ایدهٔ من موافق نیستید؟

ـ بله موافقم؛ شك و ظنین بسیاری را ایجاد می‌کند ولی اجازه دهید سریع قضاوت نکنیم و در مورد دیگران بگوئید.

ـ خوب در مورد آقای پارکر او به خواست من برای آوردن نقاشی مینیاتور به اتاق رفت می‌خواستم این نقاشی را به خانم رانکورن نشان بدهم.

ـ و در مورد خود خانم رانکورن چطور؟

ـ همانطور که قبلاً نیز به شما گفتم خانم رانکورن یك زن میانسال و بسیار با شخصیت است که بیشتر اوقات زندگیش را به کار در انجمن کلیسا و انجمن خیریه مردمی می‌گذراند. او برای برداشتن کیف دستی اش که درون اتاق جای گذاشته بود به اتاق رفت.

ـ خوب آقای هاردمن! درحال حاضر ما چهار مورد سؤظن داریم. کنتس روسی، یك خانم متشخص انگلیسی، یك میلیونر از شمال آفریقا و بالاخره آقای برنارد پارکر. راستی این آقای پارکر کیست؟

اینطور به نظر رسید که این سؤال یك اضطراب خاصی در آقای

هاردمن بوجود آورد و او با دستپاچگی خاصی جواب این سؤال را داد.

ـ او. . . او یك دوست جوان. . . یك جوان خوب است. البته در حقیقت جوان خوبی که من می‌شناسم.

ـ من معمولاً با این سؤالات است که به یك نتیجه‌گیری می‌رسیم. آقای پارکر چه کاری انجام می‌دهد؟ بهتر بگویم چه ارتباطی با شما دارد یعنی رابطهٔ دوستی شما چگونه است؟

ـ او مثل همهٔ جوانان شهر است ـ البته نه شاید بهتر است بگویم فرق او با دیگران این است که در جریان امور بسیار فرد دقیق و درستی است. البته این توضیحی است که من از طرف خود می‌گویم.

ـ می‌توانم بپرسم چطوری با هم آشنا شدید؟

ـ خوب. . . اِ. . . اِ. . . بایستی بگویم در یکی دو مورد بود که او طرح چند معامله را برای من بوجود آورد.

ـ خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بدهید آقای هاردمن!

آقای هاردمن با شك و تردید به پوآرو نگاهی کرد، در واقع نگاهی توأم با التماس و تمنا از اینکه بیشتر از این چیزی نپرس. ولی بالاخره بر ترس خود غالب گشت و با حالت اجبار این چنین گفت:

ـ آقای پوآرو همانطور که می‌دانید من علاقهٔ شدیدی به جواهرات قدیمی دارم. گاهی اوقات خانواده‌ای می‌خواهد میراث خود را بفروشد البته همانطور که می‌دانید نمی‌خواهد آن را در بازار آزاد و فروشگاههای معتبر بفروشد البته به دلایل خاصی؛ مثلاً برای حفظ آبرو و حیثیت! اما این معاملات خصوصی به سختی برای من پیدا می‌شود مگر اینکه کسی در اینجا واسطه شود و دو طرف معامله را به یکدیگر معرفی کند. پارکر

کسی است که از جزئیات این اخبار نیز مطلع است و با دو طرف در تماس است. متوجه هستید نقش یك واسطه را اجرا می کند. او هر چه را که لازم باشد به اطلاع من می رساند. برای مثال، کنتس روساکف از روسیه به همراه خود یك سری جواهرات خانوادگی آورده است. او در فروش آنها کمی تردید دارد. و در این میان پارکر می خواهد این معامله را جور کند.

ـ اوه حالا فهمیدم! بنابراین شما به پارکر اطمینان بسیاری دارید اینطور نیست؟

ـ فکر نمی کنم چاره‌ای دیگری داشته باشم در ضمن دلیلی برای نداشتن اطمینان ندارم.

ـ خوب آقای هاردمن از این ۴ نفر کدامیك بیشتر مورد شك و ظّن شماست؟

ـ آه! آقای پوآرو عجب سؤالی می کنید؟ آنها دوستان من هستند همانطور که قبلاً نیز گفتم به هیچ کدام از آنها مظنون نیستم به همین دلیل هم پیش شما آمدم چرا که نمی توانم به تنهایی کار کنم.

ـ با شما موافق نیستم. شما حتماً به یکی از این ۴ نفر مظنون هستید. کنتس دوساکف که نیست همینطور آقای پارکر و یا خانم رانکورن و یا آقای جانسون؟

ـ شما مرا در تنگنا قرار داده‌اید آقای پوآرو به راستی باید چیزی بگویم؟! من واقعاً نمی خواهم هیچگونه رسوایی به پا شود. خانم رانکورن متعلق به یك خانوادهٔ بسیار محترم و قدیمی انگلستان است بطوری که همهٔ مردم این خانواده را به خوبی می شناسند اما در

حقیقت. . . بله متأسفانه در حقیقت عمهٔ او خانم کارولین از بیماری مالیخولیا رنج می برد. البته این موضوع را همهٔ دوستان او درك می کنند. در نتیجه او همیشه کارهایی می کند که باعث درد سر خانم رانکورن می گردد آن روز هم مستخدم وی برای برگرداندن قاشق چایخوری که عمه‌اش برداشته برگشت. او زن محترم و باوقاری است. حالا می توانید گرفتاری مرا درك کنید.

ـ بنابراین خانم رانکورن دارای یك عمه است که بیماری جنون دزدی دارد! خیلی جالب است. اجازه می دهید گاوصندوق را امتحان کنم؟

آقای هاردمن موافقت کرد. پوآرو درب گاو صندوق را به عقب هل داد و داخل آن را بازرسی کرد. یك فاصله و شکاف بین درب و حاشیهٔ مخملی وجود داشت. پوآرو در حالی که به دقت به گاوصندوق نگاه می کرد گفت:

ـ حتی اگر هم در گاوصندوق بخوبی بسته نشده باشد. . . من متعجبم از اینکه چرا؟ آه! ببینید اینجا چه چیزی پیدا کردم؟ یك دستکش به لولای در گاو صندوق آویزان شده، یك دستکش مردانه!

سپس پوآرو آن را به آقای هاردمن داد. ولی بلافاصله پس از یك نگاه گذرا آقای هاردمن گفت:

ـ این دستکش من نیست!

ـ آه! یك چیز دیگه!

پوآرو خم شد و از روی زمین شیئی را برداشت. یك قوطی سیگار مسطح که از چوب ساخته شده است.

ـ قوطی سیگار من!

ـ مال شماست؟ مطمئناً اینطور نیست. اینها هیچکدام به شما تعلق ندارد.

پوآرو در حالی که قوطی سیگار را در دست گرفته بود به دو حرفی که انتهای آن حك شده بود اشاره کرد. هاردمن قوطی را از او گرفت و نگاهی دقیق به آن کرد.

ـ حق با شماست. خیلی شبیه مال خودم است. اما این قسمت... حرف [ب] و [پ]. خدای بزرگ! پارکر!

ـ اینطور به نظر می‌رسد. یك جوان بی‌دقت! مخصوصاً اگر که دستکش هم مال او باشد. این یك سرنخ فریب‌آمیز است اینطور نیست؟

ـ برنارد پارکر! عجب راحت و بی‌خیال! خوب آقای پوآرو من پس گرفتن جواهرات را به شما محول می‌کنم و اگر شما فکر می‌کنید او گناهکار است. هر کاری که لازم باشد در این زمینه انجام دهید. من اختیار کامل به شما می‌دهم.

زمانی که من و پوآرو منزل آقای هاردمن را ترك می‌گفتیم پوآرو به من گفت:

ـ می‌بینی دوست من! این آقای هاردمن خودش نمی‌داند چکار می‌کند از یك طرف می‌خواهد همهٔ کارها قانونی باشد ولی از سوی دیگر نمی‌خواهد قانون به وضوح متهم را معرفی کند. نمی‌خواهم خودم را فرد قابلی معرفی کنم ولی من طرفدار صریح و بی‌پرده بودن هستم. دلم برای ان مرد جوان هم می‌سوزد. همه چیز تا حدی شگفت انگیز به نظر می‌رسد اینطور نیست؟ آقای هاردمن به خانم رانکورن مشکوك می‌شود

و من به کنتس و آقـای جانسـون مظنون هستم در حالی که در تمام لحظات حضور آقای پارکر مبهم است.

ـ چرا تو به این دو نفر مشکوك هستی؟

ـ خوب خیلی ساده است. این واقعـه را می‌توان به یك پنـاهندهٔ روسی و یك میلیونر آفریقایی نسبت داد. هر زنی می‌تواند خود را کنتس روسی معـرفی کند و یا اینکه هر کسی می‌تواند در خیابان پارك لاین منزلی بخرد و خود را یك میلیونر جا بزند. چه کسی به آنها می‌تواند شك کند؟ اما من! راستی از خیابان باری گذشتیم. دوست جوان ما در آنجا زندگی می‌کند همانطور که تو گفتی می‌گذاریم آهن توی کوره حسابی گداخته شود و آن وقت به آن شکل می‌دهیم.

* * *

آقـای برنـارد پارکـر در منـزل بود. او روی کاناپه دراز کشیده بود و مشغول مطالعهٔ روزنامهٔ صبح بود. هیچگاه از آدمهایی که این چنین برخورد سرد و بی‌روحی دارند و یا طرز لباس پوشیدن را رعایت نمی‌کنند خوشم نیامده. لباسی به رنگ بنفش و سبز تند و سرخابی اصلاً مناسب این سن و سال نیست. گاهی اوقات فکر می‌کنم این جوانان عجب طر تفکـر احمقـانه‌ایی در مورد لباس و انتخاب رنگ دارند! پوآرو با خوشرویی ورود ما را اعلام کرد.

ـ صبـح بخیر آقا! من از سوی آقای هاردمن به دیدنتان آمده‌ام. دیروز طی میهمانی جواهرات گرانقدر ایشان را ربوده‌اند. و اگر ناراحت نمی‌شوید چنـد سؤال در این مورد از شمـا بپـرسم؟ آیا این دستکش متعلق به شماست؟ اینطور به نظر می‌رسید که سرعت انتقال فکری

آقای پارکر زیاد نیست! نگاه کوتاهی به دستکش انداخت و گفت:

ـ از کجا آن را پیدا کردید؟

ـ آقای محترم تنها می‌خواهم بدانم آیا این دستکش متعلق به شماست؟

به نظر رسید که آقای پارکر تغییر عقیده داد و بلافاصله در پاسخ گفت:

ـ نه آن مال من نیست!

ـ و این جعبه سیگار آیا اینهم مال شما نیست؟

ـ مسلماً خیر! من همیشه یك جعبهٔ نقره‌ای به همراه دارم.

ـ خیلی خوب آقا! پس بایستی به عرضتان برسانم مجبورم این مدارك را در اختیار پلیس قرار دهم.

ـ آه! حالا فهمیدم! ولی بایستی به اطلاع شما برسانم هر کاری که می‌خواهید می‌توانید انجام دهید ولی من کار خلافی نکرده‌ام که بخواهید مرا بترسانید و یا وادار به... آه خدای من از دست این مردم بی‌عاطفه! پلیس! مرا با نام پلیس می‌ترسانند این هاردمن پیر بایستی بداند که چیکار می‌کند... به او می‌فهمانم که با چه کسی روبروست. بایستی حتماً به دیدن او بروم. اما با این عکس‌العمل شدید پوآرو کمی عقب‌نشینی کرد. وقتی از منزل او خارج شدیم به من رو کرد و گفت:

ـ با این کار یك فرصت به او دادیم تا خوب فکرهایش را بکند. اینطور نیست؟ فردا خواهیم دید چه روی می‌دهد.

* * *

ولی بعدازظهر همان روز ماجرای آقای هاردمن برای ما تکرار شد. در واقع اخبار جالبی در انتظارمان بود. یك میهمان ناخوانده داشتیم. کنتس و رادوساکف در حالی که پالتوی خز بسیار زیبا به تن داشت در راهرو در انتظار ما بود. مستخدم او را به درون اتاق راهنمایی کرد. کنتس دارای یك شخصیت ناآرام و ناراحتی بود.

ـ شما آقای پوآرو هستید؟ این چه کاری است که شما انجام داده‌اید؟ شما به آن پسرك بیچاره مشکوك شده‌اید!

این شرم‌آور است! یك رسوایی است! من او را می‌شناسم. او خیلی بزدل است و مثل یك بره آرام و بی‌خطر است هرگز نمی‌تواند یك دزد باشد. او هر کاری برای من انجام می‌دهد. آیا می‌توانم همینطور بنشینم و دست روی دست بگذارم و ببینم که او را متهم می‌کنید؟!

ـ مادام به من بگوئید آیا این جعبهٔ سیگار متعلق به اوست؟

کنتس برای لحظه‌ایی مکث کرد و در حالی که شك داشت گفت:

ـ بله مال اوست. آن را خیلی خوب می‌شناسم. برای چی می‌پرسید؟ آیا آن را داخل اتاق پیدا کرده‌اید؟ ما همگی در اتاق بودیم فکر می‌کنیم آن را آنجا جای گذاشته آه! شما پلیس‌ها حتی از افراد گارد سرخ‌پوش بدتر هستید.

ـ و این دستکش! آیا متعلق به اوست.

ـ از کجا بدانم؟ دستکش‌ها معمولاً شبیه یکدیگر هستند. سعی نکنید عقیدهٔ مرا تغییر دهید. او بایستی آزاد باشد. از نظر شخصیتی او کاملاً پاك و بی‌گناه است. شما بایستی او را آزاد کنید. من تمام جواهراتم را می‌فروشم و پول زیادی به شما می‌دهم... خواهش

می کنم.

ـ مادام! این چه حرفی است!

ـ آیا موافقید؟! آه! نه! نه! متقاعد نشده‌اید! پسرك بیچاره! او نزد من آمد در حالی که چشمانش پر از اشك بود. به او گفتم که او را نجات می دهم! بایستی نزد این مرد آقای هاردمن بروم. این غول! این اهریمن! او را به ورا باز گردانید. آه خدای بزرگ من! بایستی بروم.

با همان تشریفات که آمده بود همانطور هم اتاق را ترك کرد ولی هنوز هم بوی عطر تند روسی او در اتاق باقی مانده بود. با بهت و حیرت گفتم:

ـ عجب زنی بود! و عجب پالتو پوست خز زیبایی!

ـ آه بله! هر دوی آنها به اندازهٔ کافی زیبا بودند! آیا یك کنتس قلابی می تواند صاحب این چنین پالتوپوست خزی باشد... شوخی کردم دوست من! هستینگ عزیز باید بگویم او حقیقتاً یك کنتس روسی است، من تصور اشتباهی کرده بودم. ولی نکته جالب اینکه آقای برنارد نزد وی رفته و غرغر کرده است.

ـ این جعبهٔ سیگار متعلق به اوست و اگر این دستکش نیز به او تعلق داشته باشد جای تعجب دارد.

پوآرو لبخندی زد و یك لنگهٔ دیگر دستکش را از جیبش بیرون آورد و آن را کنار لنگهٔ دیگر گذاشت. هیچ شك نداشتم که این دو مثل هم بودند و یك جفت دستکش بودند.

ـ پوآرو آن را از کجا پیدا کردی؟

ـ روی میز هال خانه خیابان باری افتاده بود. حقیقتاً آقای پارکر فرد

بی‌دقتی است. خوب! خوب دوست هوشیار من! ما بایستی بسیار دقیق باشیم. در ضمن یك دیدار کوتاهی هم بایستی از خیابان پارك لاین بکنیم.

* * *

احتیاج به گفتن نداشت. فکر دوست کاراگاه خودم را می‌خواندم. آقای جانسون در منزل نبود ولی منشی مخصوص او در منزل بود. او این مسئله را تأئید کرد که آقای جانسون اخیراً از آفریقا به این محل نقل مکان کرده‌اند و تا قبل از این هم در انگلستان نبوده‌اند. پوآرو از منشی مخصوص آقای جانسون پرسید:

ـ ایشان از سنگهای گرانبها خوششان می‌آید اینطور نیست؟

منشی آقای جانسون در حالی که به شدت خنده‌اش گرفته بود گفت:

ـ معدن طلا برای ایشان نزدیك‌تر از مغازهٔ طلا فروش است.

* * *

پس از این گفتگو پوآرو متفکرانه از منزل جانسون خارج شد. دیر وقت بود که برای دومین بار طی امروز متعجب شدم. وقتی وارد اتاق پوآرو شدم دیدم او به سختی در حال مطالعهٔ کتاب گرامر زبان روسی است.

ـ خدای من! پوآرو داری چیکار می‌کنی؟ نکنه می‌خواهی وقتی که با کنتس روساکف صحبت می‌کنی به زبان روسی اینکار را انجام بدهی...!

ـ مسلماً او به حرفهای من که به زبان انگلیسی باشد توجهی نخواهد

کرد. دوست من!

ـ ولی پوآرو مطمئناً کسی که در خانوادهٔ نسبتاً مرفه روسی متولد شود به خوبی می تواند به زبان فرانسه صحبت کند.

ـ هستینگ دوست من! تو معدن اطلاعات هستی! من کمی در مورد حروف الفبای روسی دارم تحقیق و بررسی می کنم چرا که یك نکته ابهام برایم پیش آمده است.

سپس با یك حالت رومانتیك کتاب را به کناری نهاد. من کاملاً از پاسخ او راضی نشدم یك حس غریب در من بوجود آمد. جرقهٔ خاصی در چشمان او می درخشید و این تنها زمانی است که او بویی به موضوعی برده باشد. پوآرو دارای خصوصیات خاصی بود که تنها من معنای آن را می فهمیدم. در حال حاضر هم او بـ یار شادمان به نظر می رسد و این دلیل خاصی دارد.

ـ شاید چون از اول به او شك داشتی حالا می خواهی او را امتحان کنی و بفهمی که آیا او واقعاً یك زن روسی است.

ـ آه نه! نه! او کاملاً یك زن روسی است.

ـ خوب پس چی!

ـ اگر تو می خواهی خودت را از این ماجرا دور کنی هستینگ عزیز!

پیشنهاد می کنم فصل اول این کتاب را به نام «اولین قدم در زبان روسی» که کمك بسیار بزرگی است مطالعه کن.

سپس در حالی که می خندید بدون هیچ کلامی اتاق را ترك کرد. کتاب را از روی زمین برداشتم و با کنجکاوی آن را نگاه کردم اما هیچ

نکته جالبی که پوآرو بدان اشاره داشت در آن نیافتم.

* * *

صبح روز بعد هیچ خبر جدیدی به دستمان نرسید اما این مسئله دوست مرا آن قدرها هم نگران نکرد. به هنگام صرف صبحانه او آقای هاردمن را به حضـور پذیرفت. و ما بار دیگر با کللسیونر پیر ملاقات کردیم. البته از روز قبل آرام‌تر به نظر می‌رسد.

ـ خوب آقای پوآرو! آیا خبر جدیدی ندارید؟

پوآرو در حالی که یك کاغذ تا شده بدست او می‌داد گفت:

ـ آقای هاردمن! در این کاغذ نام کسی که جواهرات شما را ربوده نوشته‌ام آیا می‌توانم آن را به دست پلیس بدهم؟ یا ترجیح می‌دهید که بدون دخالت پلیس و جاروجنجال جواهرات را برایتان پس بگیرم؟

آقای هارومن در حالی که کاغذ را نگاه می‌کرد در بُهت عجیبی فرو رفته بود بالاخره توانست صدای خود را باز یابد:

ـ خارق‌العاده است! ولی آقای پوآرو من ترجیح می‌دهم این مسئله بدون هیچگونه آبروریزی خاتمه یابد. من به شما اختیار تام می‌دهم. من مطمئن هستم شما تمام کارها را محرمانه انجام خواهید داد.

* * *

اقدام بعدی پوآرو گرفتن یك تاکسی به آدرس خیابان کارلتون منزل کنتس دوساکف بود. بلافاصله پس از داخل شدن به منزل کنتس پوآرو تقاضای ملاقات او را کرد. پس از چند دقیقه مستخدم ما را به اتاق او راهنمـایی کرد. او در حالی که لبـاس بسیار گرانبهـایی با طرح زمان بربریت به تن داشت به دیدن ما آمد.

ـ آقـای پوآرو! شما موفق شدید؟ آیا توانستید بی‌گناهی آن پسرك بیچاره را ثابت کنید؟

ـ مادام عزیز! باید به عرضتان برسانم که دوست شما آقای پارکر از هر اتهامی مبرّی می‌باشد.

ـ آه! ولی خودمانیم شما یك بازرس تراز اول و بسیار سریع هستید!

ـ متشکرم! ولی من به آقای هاردمن قول داده‌ام که جواهرات مسروقه را امروز برایشان برمی‌گردانم.

ـ خوب؟!

ـ بنابراین مادام! خواهشمندم آنها را بدون هیچ تأملی به من بدهید. البته متأسفم از اینکه اینقدر عجله دارم چرا که یك تاکسی هم در خانهٔ شمـا در انتظار بازگشت من است. در غیر این صورت مجبورم او را برگـردانم و یك تاکسی دیگـر به مقصـد اسکـاتلنـدیارد بگیرم. البته می‌دانید قصد ما صرفه‌جویی در وقت و پول است.

کنتس یك سیگـار روشن کرد. پس از چند لحظه تأمل شروع به فرستـادن حلقه‌های دود سیگار از دهانش کرد، و با حالت مرموزی به پوآرو نگـاه کرد. سپس شروع به خنـدیدن کرد؛ بلنـد شد و به سوی کمد رفت و در کشوئی را گشود و یك کیسهٔ ابریشمی سیاه رنگ از آن خارج کرد و به سوی پوآرو برگشت و زمانی که شروع به صحبت کرد هیچ لرزشی و هیجانی در صدایش به چشم نمی‌خورد:

ـ ما روسها برعکس شما ولخرج هستیم! و برای اینکار متأسفانه یك فرد بایستی پول زیادی داشته باشد. احتیاجی نیست به درون آن نگاه

کنید مطمئن باشید تمام جواهرات بدون کم و کاست سرجایش هست.

ـ به شما تبریك می‌گویم مادام! شما هوش بسیار بالایی دارید و از سرعت انتقال بسیار خوبی برخوردارید.

ـ اما مثل اینکه یك تاکسی در انتظار شماست. کار دیگری هم می‌توانم برایتان انجام دهم؟

ـ مادام شما بسیار خوش مشرب هستید. می‌توانم بپرسم چه مدت در لندن اقامت خواهید داشت؟

ـ برایم فرقی نمی‌کند ولی البته این موضوع به شما بستگی دارد.

ـ پوزش مرا بپذیرید.

ـ خوب! در این مدت شاید یك روز در جایی یکدیگر را مجدداً ملاقات کنیم.

ـ امیدوارم!

کنتس در حالی که با حالت عصبی می‌خندید به پوآرو گفت:

ـ و من اصلاً امیدوار نیستم! احترام بسیاری برای شما قائلم ولی این را بدانید تعداد کسانی که من در این دنیا از آنها وحشت دارم انگشت شمار است. روزتان بخیر آقای پوآرو!

ـ خدا نگهدار مادام عزیز! آه فراموش کردم اجازه بدهید جعبه سیگارتان را به شما باز گردانم. و با تعظیم جعبهٔ سیگار را به دست او داد. و او بدون هیچ تغییر حالتی آن را گرفت ولی یك گوشهٔ ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

ـ می‌فهمم!

* * *

زمانی که از پله‌های منزل کنتس پائین می‌آمدیم پوآرو به آرامی گفت:

ـ عجب زنی! یك زن به تمام عیار! حتی یك کلمه برای بحث باقی نگذاشت. نه اعتراف! نه بلوف! در یك نگاه اجمالی می‌توان گفت که او در موقعیت خوبی قرار داشت. به تو گفته بودم هستینگ! زنی که بتواند اتهام خود را بپذیرد و با لبخندی بی‌تفاوت به تو نگاه کند از سرزمین بسیار دوری آمده است! او زن خطرناکی است! او دارای اعصاب فولادینی است. او. . .

ـ می‌توانی به آرامی برایم توضیح دهی که چگونه پی به این قضیه بردی؟ بایستی حدس می‌زدم که تو از همان اول هم به این کنتس مشکوك بودی!

ـ دوست عزیزم! در اینجا ما دو مدرك داشتیم یك دستکش و یك جعبهٔ سیگار! همانطور که قبلاً نیز گفتم یك سرنخ فریب‌آمیز که مرا بسیار نگران می‌کرد. برنارد پارکر به راحتی می‌توانسته یکی از این دو را جای بگذارد اما نه اینکه هر دوی آنها را، آه! نه هیچگاه! هر دوی آنها بسیار بی‌دقتی است. از سوی دیگر ایجاد این چنین صحنه‌ای متهم جلوه کردن وی بوده و بس!

بنابراین من تصمیم جدی گرفتم که ثابت کنم یکی از این دو نبایستی متعلق به پارکر باشد. ابتدا تصور می‌کردم که جعبه سیگار متعلق به او و دستکش متعلق به شخص دوم است. ولی زمانی که صاحب دستکش مشخص شد تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد شوم و موضع را از دیدگاه بهتری نگاه کنم. این سؤال در من بیدار شد

که پس این جعبه سیگار متعلق به چه کسی است؟ روشن بود که نمی‌توانست متعلق به خانم رانکورن باشد. پس حدس اول غلط بود در مورد آقای جانسون چطور؟ تنها در صورتی امکان داشت که او با نامی مستعار خود را معرفی کرده باشد. در حالی که من با منشی مخصوص او گفتگویی داشتم و در همان نگاه اول متوجه شدم تمام حکایت وی عاری از دروغ و نیرنگ است. هیچ چیز مشکوك و اشتباه حتی در گذشتهٔ آقای جانسون نیز به چشم نمی‌خورد. پس تنها می‌ماند کنتس! او به همه گفته بود که جواهرات خانوادگی خود را از روسیه آورده و دیر و زود بایستی آنها را به همگی نشان می‌داد در حالی که این جواهرات تنها چند قطعهٔ کوچك از سنگ‌های گرانبها بود و او برای اینکار مجبور بوده از جواهرات کاترین ملکهٔ روسیه استفاده کند. در ضمن برداشتن یك لنگه از دستکش پارکر برای او کاری نداشت و این بهترین مدرك برای متهم جلوه دادن پارکر بود غافل از اینکه جعبهٔ سیگار خودش را در آنجا باقی گذاشته است!

ـ ولی اگر جعبهٔ سیگار متعلق به اوست چرا حروف «ب . پ» را روی آن حکاکی کرده‌اند؟ در حالی که نام او را می‌توان با حروف «و . ر» نوشت.

ـ دقیقاً درست می‌گویی دوست عزیز من! اما در حروف الفبای زبان روسی حرف «ب» را بجای «و» بکار می‌گیرند و حرف «ر» را بجای حرف «پ»

ـ واقعاً عالیه! چقدر جالب شاید هزار سال دیگر هم می‌گذشت نمی‌توانستم حدس بزنم چرا که از زبان روسی هیچ چیزی نمی‌دانم.

ـ اوه هستینگ عزیز منهم همینطور! درست به همین دلیل هم کتاب دستور زبان روسی را خریدم اگر فراموش نکرده باشی توجه تو را هم به خودش جلب کرد!

پس از این گفته پوآرو به فکر عمیقی فرو رفت و تا چندی مبهوت به جایی خیره شد و بالاخره پس از چند لحظه سکوت را شکست و گفت:

ـ زن بسیار جالبی بود! دوست عزیز احساس غریبی دارم یك حس ناخوداگاه به من می‌گوید که یکبار دیگر با این زن ملاقاتی خواهم داشت. حال کجا؟! نمی‌دانم!

قتل اسرارآمیز

در حالی که مثـــل هر روز دراز کشیده بودم و روزنـامـهٔ صبـح را می‌خواندم ناگهان مطلبی توجهم را جلب کرد:

ـ در حقیقت عجیب‌تر از یك داستان است!

البته خود مطلب عجیب نبود بلکه نوع رویداد آن بسیار عجیب و جالب بود. اینطور بنظر می‌رسید که این مطلب توجه دوست مرا هم بخود جلب کرده بود. در حالی که سر تخم‌مرغی شکل خود را به یکسو خم کرده بود و با دقت ذرات بسیار ریز خاك را از روی شلوارش پاك می‌کرد گفت:

ـ چقدر پیچیده! دوست من هستینگ عجب آدم متفکری است!

بدون اینکه ناراحتی خودم را بابت این طعنه نشان دهم روزنامه را به کناری گذاشتم و گفتم:

ـ تو روزنامهٔ صبح را خوانده‌ای؟

ـ بله و پس از خواندن آن را به عنوان یك محور تقارن و متناسب در جامعه به حساب آوردم و مانند تو اینطوری آن را روی زمین پرت نکردم ارزش این مطلب بیش از این نیست. با هوش و زکاوتی که تو برای حل

مسائل داری برخوردی بدین حالت مایهٔ سرزنش است. (اشتباه پوآرو در همین نکته بود. چرا که هوش و ذکاوتش نیروی محرکه برای حل مسائل و مشکلات بود و بیشتر موفقیت‌های خود را مدیون آنها بود.) آنگاه تو به این راحتی از قاتل آقای هنری ردبورن می‌گذری؟ این همان نکته‌ای است که تعجبم را برانگیخت. نه تنها از یك داستان عجیب‌تر بلکه خیلی غم‌انگیزتر است. فکرش را بکن یك خانواده متوسط الحال اصیل انگلیسی بنام اگلندرز. پدر و مادر و پسر و دختر نمایندگان هزاران خانوادهٔ محترم در این کشور هستند.

مرد خانه هر روز به شهر می‌رود و خانم امور خانه را انجام می‌دهد. یك زندگی در نهایت آرامش خاطر و تا حدی خسته کننده! شب گذشته آنها مشغول بازی بودند ناگهان بدون هیچ هشدار قبلی، پنجرهٔ بزرگ سالن باز و یك زن سراسیمه و آشفته حال وارد اتاق می‌شود. یك لباس بلند خاکستری و ارغوانی بر تن داشته و تنها یك کلمه از دهانش خارج می‌گردد «قاتل!» و سپس نقش زمین می‌شود. این امکان وجود دارد که آنها تصویر او را بر پلاکادرهای تبلیغاتی دیده‌اند و او را به خوبی شناخته‌اند خانم والیرمانست کلر رقاص مشهور که به تازگی وارد شهر لندن شده است.

ـ اینها همگی داستان‌پردازی توست یا اینکه در روزنامهٔ صبح اینها را نوشته‌اند؟

ـ روزنامه صبح چون عجله بسیاری برای چاپ داشته در نتیجه عاری

از حقایق لازم است. اما احتمالات غم‌انگیز ماجرا این فکر را در من بیدار کرد که اصل قضیه این چنین بوده!

پوآرو متفکرانه سرش را تکان داد.

ـ هر جایی که سرشت انسان باشد بدان که ماجرای غم‌انگیزی نیز در کنارش هست. اما همیشه همانطور که فکر می‌کنی نیست این را بخاطر داشته باش! با این وجود این ماجرا به نظر من خیلی جالب و ارزنده است فکر می‌کنم بایستی یك طوری با آن ارتباط برقرار کنم. چرا که نکات مبهمی در آن به چشم می‌خورد.

ـ واقعاً؟

ـ بله! آقایی امروز صبح به من تلفن کرد و خود را پرنس پائول از موریتانیا معرفی کرد و با من قرار ملاقاتی گذاشت.

ـ اما این مسئله چه ربطی با این موضوع دارد؟

ـ تو روزنامهٔ محبوب خودت را به خوبی نخوانده‌ای. داستانهای مسخره‌ای دارد مثل «موش کوچولو داره گوش میده!» یا «پرندهٔ کوچولو دوست داره بدونه». اینجا را نگاه کن!

همانطور که خط‌سیر انگشت او را دنبال می‌کردم چشمم به یك پارگراف افتاد: گرچه پرنس خارجی و رقاصهٔ مشهورمان یکدیگر را واقعاً دوست دارند! ولی بایستی دید که آیا خانم حلقهٔ الماس جدیدشان را می‌پسندند!

ـ و حالا تو می‌تونی به قصهٔ رومانتیك خودت ادامه بدهی. مادموازل سنت‌کلر اگه یادت باشه توی اتاق پذیرایی خانوادهٔ دیزی‌مید غش کرده است.

در حالی که شانه‌هایم را بالا می انداختم گفتم:

ـ در نتیجه بلافاصله که وارد اتاق میشه لغت قاتل را به زبان می آره و سپس غش می کنه؛ سپس از دو پسر این خانواده یکی به دنبال دکتر میره و دیگری به ادارهٔ پلیس و داستان را شرح میده و سپس به همراه پلیس به ویلای باشکوه آقای ردبورن می رود که البته باید بدونی این ویلا نزدیك خانه دیزی‌مید است. آنها این مرد قدرتمند را در کتابخانه خصوصی اش در حالی که پشت سرش مثل پوست تخم‌مرغ باز شده بود پیدا می کنند.

پوآرو با مهربانی گفت:

ـ منو ببخش، یك لحظه صبر کن، آه بالاخره آمد آقای پرنس!

میهمان متشخص ما خود را تحت عنوان کنت فئودور معرفی کرد. او مردی قدبلند، جوان، باهوش و زرنگ با چشمان نافذ و مشکی بود. وی رو کرد به پوآرو و گفت:

ـ آقای پوآرو؟

دوست من خم شد و تعظیم کوتاهی کرد. و با اینکار خودش را معرفی کرد.

ـ آه آقای پوآرو من دچار یك مشکل بسیار وحشتناکی شده‌ام که اصلاً قادر به توصیف آن نیستم.

پوآرو دستش را تکان داد و گفت:

ـ من تشویش و ناراحتی شما را درك می کنم. مادموازل سنت‌کلر دوست بسیار عزیزی است اینطور نیست؟

پرنس به سادگی پاسخ داد:

ـ امیدوارم بتوانم او را به همسری خود برگزینم.

پوآرو در حالیکه از صندلی اش بلند می شد چشمانش از شنیدن این حرف گشاد شد. پرنس همچنان به حرفهایش ادامه داد:

ـ من نمی توانم خانـواده‌ام را به ازدواج با شخص پائین‌تر از طبقهٔ خودم راضی کنم. برادرم الکساندر هم پادشاه است. در حال حاضر ما زنـدگی باشکـوهی در کشـورمـان داریم. علاوه بر این، مادمـوازل سنت‌کلر در حقیقت از لحاظ شأن و منزلت با من در یك سطح است.

آیا شما چیزی در مورد داستان زندگی او شنیده‌اید؟

ـ داستانهای بسیار غم‌انگیزی در مورد زندگی و محل تولد او نقل شده است ولی بیشتر از یك رقاص معروف در میان جمع شهرت ندارد. من شنیده‌ام که او دختر یك مستخدم روسی است و همچنین داستان دیگری می گوید که او دختر یك دوشس روسی است.

مردمان جوان بلافاصله در ادامهٔ سخنان پوآرو گفت:

ـ البته داستان اولی کاملاً بی اساس است ولی داستان دومی صحت دارد. والریا خودش می خواهد که این موضوع مخفی باقی بماند. علاوه بر این او در اثبات این موضوع هزاران بار رفتارهای شایسته‌ای از خود نشـان داده است که معـرف این واقعیت بوده. آقـای پوآرو من به او اطمینان کامل دارم.

پوآرو متفکرانه گفت:

ـ منهم باور می کنم. من در ارتباط با این موضوع با مسائل عجیبی روبرو شده‌ام... کاملاً عجیب و غریب! اما در مورد کار خودمان پرنس عزیز شما از من چه می خواهید که برایتان انجام دهم؟ از چه چیزی

واهمه دارید؟ میتونم راحتر صحبت کنم یا نه؟ آیا رابطه‌ای با این جنایت و مادموازل سنت‌کلر می بینید؟ البته او حتماً آقای ردبورن را می شناخت اینطور نیست؟

ـ بله. آقای ردبورن ادعا می کرد که عاشق والریا است.

ـ و او؟

ـ او هیچگاه پاسخی به این عشق نداد.

پوآرو در حالی که با چشمان نافذش به او خیره شده بود گفت:

ـ آیا او دلیلی خاصی برای ترس از آقای ردبورن داشت؟

مرد جوان با شك و تردید گفت:

ـ البتـه این شایعه وجود داشت. شما که زارا را می شناسید همان فالگیر معروف را می گویم؟

ـ نخیر نمی شناسم

ـ کار او فوق‌العـاده است. شمـا بایستی گاهی اوقات با او برای کارهایتان مشورت کنید. من و والریا هفتهٔ قبل به دیدن وی رفتیم. او با فنجان قهوه حرفهای بسیاری در مورد آینده به هر دوی ما گفت: او در مورد مشکلی با والریا صحبت کرد ولی در آخرین لحظه صورت مردی را در فنجان به او نشان داد و گفت:

ـ مراقب باش یك مرد مقتدر در زندگیت وجود دارد که می خواهد تو را تحت سلطه خود در آورد. تو از او می ترسی خطر بزرگی از سوی او تو را تهدید می کند. تو می دانی منظور من کیست؟

والریا در حالی که لبهایش سفید شده بود گفت:

ـ بله! بله! او را می شناسم.

پس از چند دقیقه ما منزل زارا را ترك کردیم ولی بار دیگر در آخرین لحظه زارا به والریا تأکید کرد:

ـ از آن مرد مقتدر بترس و خطر را جدی بگیر.

البته من در مورد این مسئله از والریا سؤال کردم ولی او هیچ جوابی به من نداد و مرا مطمئن ساخت که هیچ نگرانی وجود ندارد. اما حالا پس از آخرین شب مطمئن شدم که آن مرد مقتدری که زارا در موردش سخن می‌گفت تنها آقای ردبورن می‌توانست باشد. حالا می‌توانید قیافهٔ مرا تصور کنید وقتی که روزنامهٔ صبح را خواندم چطوری بوده؟! تصور کنید والریا در مرز دیوانگی و جنون آه نه خدای من این غیر ممکن است!

پوآرو از جایش بلند شد و با مهربانی به شانهٔ مرد جوان زد و گفت:

ـ خودتان را ناراحت نکنید خواهش می‌کنم همه چیز را بدست من بسپارید.

ـ شما به خیابان استریتهام خواهید رفت؟ فکر می‌کنم والریا بایستی هنوز هم آنجا باشد چرا که شنیده‌ام حال او خوب نیست. او از این ماجرا شوکه شده!

ـ در اولین فرصت به آنجا خواهم رفت.

ـ من ترتیب تمام کارها را در مورد سفارت داده‌ام. شما می‌توانید به هر جایی که بخواهید بروید.

ـ پس ما همین الان حرکت می‌کنیم، هستینگ تو همراه من می‌آیی؟

* * *

مون دیزایر واقعاً یك ویلای باشکوه بود. یك اتومبیل سواری وارد حیاط خانه شد. باغچهٔ بسیار زیبایی پشت منزل وجود داشت. با معرفی نام پرنس پائول مستخدمی که درب را به روی ما باز کرده بود بلافاصله ما را به محل وقوع حادثه برد. کتابخانه یك مکان بسیار مجلل و راحت بود سراسر یکی از دیوارهایش پنجره‌های بلندی وجود داشت که دورنمای بسیار زیبایی از باغچه را در قاب خود جای داده بود. هنوز هم ردیابی پلیس در آنجا به چشم می‌خورد و مردان بسیاری در حال رفت و آمد بودند. در گوش پوآرو زمزمه کردم:

ـ همهٔ اینها مزاحم هستند. کی میدونه چه ردپایی را همین افراد از بین نبرده باشند؟

دوست تیزبین من لبخندی زد و گفت:

ـ اِه... ! چقدر باید بهت بگم که ردپا از توی خود ماجرا بدست خواهد آمد؟ درون بخش کوچك خاکستری مغز راه‌حل تمام اسرار نهفته است.

سپس رو کرد به مستخدم و گفت:

ـ فکر می‌کنم پس از اینکه جسد را از اتاق خارج کردند دیگر به چیزی دست نزده‌اند اینطور نیست؟

ـ خیر آقا. تا اینکه دیشب پلیس به بازرسی آمد.

ـ در مورد این پرده‌ها، مثل تمام اتاقهای دیگر مرتب آویزان شده‌اند، آیا دیشب هم اینها به همین صورت قرار گرفته بودند؟

ـ بله آقا. من هر شب تمام پرده‌ها را می‌کشم.

ـ خوب احتمال داره آقای ردبورن خودش آنها را به کناری کشیده

باشد؟

ـ احتمال داره آقا!

ـ آیا شب گذشته آقای ردبورن میهمانی هم داشت؟

ـ البته او در این مورد حرفی نزد. اما او به من دستور داد پس از شام مزاحمش نشوم. همانطور که می‌دانید پشت کتابخانه یك در بسوی حیاط باز می‌شود هر کسی می‌توانسته از آن در به ملاقات او آمده باشد..

ـ آیا قبلاً نیز او اینکار را کرده بود؟

مستخدم با احتیاط کامل گفت:

ـ فکر می‌کنم اینطور بوده آقا!

پوآرو به سمت در مورد نظر رفت. در قفل نبود، به آرامی آن را گشود و به طرف تراس حرکت کرد از این در به دو سمت می‌توان رفت. یکی به طرف درب اصلی و دیگری به سمت یك دیوار آجری قرمز رنگ ختم می‌شد. مستخدم برای توضیح گفت:

ـ باغ میوه است آقا! یك درب دارد که معمولاً رأس ساعت ۶ آن را قفل می‌کنیم.

پوآرو سرش را تکانی داد و دوباره به کتابخانه برگشت و از مستخدم پرسید:

ـ آیا در شب حادثه صدای غریبی را نشنیدید؟

ـ خوب در حقیقت آقـای محترم ما صداهای دورن کتابخانه را به راحتی می‌شنویم. در آن شب هم حدود ساعت ۹ صدایی را شنیدم اما کمی غیرعادی به نظرم رسید مخصوصاً که صدا متعلق به یك خانم

بود. اما البته در آن لحظه من در حال بودم در این قسمت. . . دیگر پس از آن چیزی به گوشمـــان نرسید. سپس رأس ساعت ۱۱ بود که پلیس‌ها به خانه آمدند.

ـ چند صدا شنیدید؟ البته می‌بخشید منظورم این است که صدای گفتگوی چند نفر را شنیدید؟

ـ بدرستی نمی‌توانم بگـــویم تنهـــا صدای یك خانم را به خوبی تشخیص دادم.

ـ اوه! که اینطور!

ـ مرا ببخشید قربـان ولی دکتر رایان هنوز هم در منزل هستند اگر بخواهید می‌توانید ایشان را ملاقات کنید. ما از این پیشنهاد استقبال کردیم و پس از چند دقیقه دکتر رایان که مرد خوشرو و مسنی بود به ما ملحق شد و تمام اطلاعات بدست آوردهٔ خود را در اختیار پوآرو قرار داد. ردبورن به پشت نزدیك پنجره افتاده بود البته سرش نزدیك پنجره بود. دو تا زخم هم یکی بین چشمانش و دیگری که بزرگتر از اولی هم در پشت سرش به چشم می‌خورد.

ـ آیا او به پشت خوابیده بود؟

ـ بله اینهم نشان آن است. آنگاه به یك لکهٔ تیره روی کف اتاق اشاره کرد.

ـ نمی‌توانستـه اگـر همینـطوری از پشت با سر به زمین می‌افتاده جمجمه‌اش اینطور شکافته شود؟

ـ غیر ممکن است. این کار تنهـا توسط یك شئ تیز ممکن است آنهم از فاصلهٔ نه چندان دوری.

پوآرو با نگاه عمیق به روبرو خیره شده بود. به تمام گوشه‌های پنجره به دقت نگـاه می‌کرد تا اینکه ناگهان چشمش به کلهٔ شیری افتاد که بصـورت تزئین به دیوار اتاق نصب شده بود. ناگهان برق خاصی در چشمان پوآرو درخشید و بلافاصله گفت:

ـ امکان داره او اتفاقی از پشت سرش بروی کلهٔ شیری که اینجاست افتاده باشه؟ آیا این چنین ضربه‌ای شکاف ممکن را ایجاد نمی‌کند؟

ـ بله این احتمال وجود دارد. اما زاویه‌ای که او در آنجا افتاده بود احتمال این امر را غیر ممکن می‌کند و علاوه بر آن هیچ اثری از خون به روی پرده یا کلهٔ شیر به چشم نمی‌خورد.

ـ شاید آنها را شسته‌اند؟

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ احتمال ضعیفی دارد. هیچ قاتلی دارای این حُسن سلیقه نیست و سعی دارد از خود اثر جرمی باقی نگذارد.

ـ کاملاً درسته. آیا این ضربه می‌توانسته توسط یك زن صورت بگیرد؟

ـ آه! قبـل از اینکـه به سئوال شما جواب بدهم بایستی بگویم آیا منظور شما مادموازل سنت‌کلر است؟

پوآرو در کمال ادب و احترام گفت:

ـ من هیچگاه کسی را که مطمئن نباشم متهم نمی‌کنم.

ـ شواهد اینطور نشان می‌دهد که مادموازل سنت‌کلر در اینجا بوده، شما می‌توانید در یك چشم بر هم زدن به دیزی‌مید برسید البته از میان درختـان باغ، خانـه‌هـای بی‌شمـاری در نزدیکی اینجـا وجود دارد اما

این اتفاق در دیزی‌مید روی داد اگر چه در حقیقت تنها خانه‌ای است که از همین جا نیز قابل رؤیت است.

ـ از توجهات شما متشکرم دکتر، بیا هستینگ ما بایستی به دنبال ردپای مادموازل باشیم.

* * *

پوآرو به سوی باغ حرکت کرد، از درب آهنی بزرگ خانه نیز گذشت و بسوی چمنزارش که به منزل ریزی‌مید ختم می شد رسید. یك ردپای کم‌رنگ روی درگاهی پنجره به چشم می خورد که حکایت از قدم‌زدن در گل‌ولای باغچه داشت. پوآرو رد آن را گرفت و گفت:

ـ این همان راهی است که مادموازل سنت‌کلر از آنجا عبور کرده، برای ما که به کمك او شدیداً نیازمندیم بهتر است از درب جلو وارد منزل شدیم.

یك مستخدم درب را گشود. پس از اینکه خودمان را معرفی کردیم ما را به اتاق پذیرایی هدایت کرد و خود به دنبال خانم اگلاندر رفت. اینطور به نظر می رسید که از شب قبل تا بحال اتاق را جابجا نکرده‌اند. خاکستر سیگارها هنوز توی زیرسیگاری بود و میز بزرگ بازی هنوز وسط اتاق بود. وضعیت اتاق حکایت از یك میهمانی کاملاً خانوادگی داشت. پوآرو بیش از من به وسایل و ظواهر اتاق دقیق شده بود.

ـ یك میهمانی خانوادگی! رابطهٔ عجیبی وجود دارد اینطور نیست؟

با بستن چشمانم حرفهای او را تأیید کردم و با دست به تابلوی خانوادگی آنها که متشکل از ۲ پسر و ۲ دختر کوچولو که روبانهای صورتی به سرشان بسته بودند و در کنار مادرشان در حال بازی بودند

اشاره کردم. فکر می‌کنم این عکس مربوط به دوران قدیم این خانواده بود. در اتاق باز شد و یك زن جوان داخل شد. موهای مشکی او به طرز خاصی به دور سرش جمع شده بود. با نگاهی پرسشگرانه به ما نگاه کرد. پوآرو چند قدم به جلو رفت و گفت:

ـ خانم اگلاندر؟ از اینکه شما را ناراحت می‌کنم پوزش مرا بپذیرید بخصوص پس از این اتفاق که روی داده تمام ماجرا به نظر مبهم و پیچیده می‌آید.

ـ چیزی بیش از مضطرب کردن بود.

در عالم تخیلات خودم مشغول تجزیه و تحلیل موضوع بودم که خانم اگلاندر تمام ماجرای غم‌انگیز شب قبل را تعریف کرد و در پایان افزود:

ـ بایستی معذرت بخواهم که وضعیت اتاق بدین حالت است هنوز مستخدمین اتاق را مرتب نکرده‌اند.

ـ این همان صندلی است که شما شب قبل در آن نشسته بودید؟

ـ بله ما پس از شام در حال مشغول بازی شطرنج بودیم که ناگهان...

ـ معذرت می‌خواهم چه مدت مشغول بازی بودید؟

ـ خوب... در واقع به درستی نمی‌توانم بگویم. فکر می‌کنم حدود ساعت ۱۰ بود البته بایستی همان حدود باشد.

ـ و خود شما کجا نشسته بودید؟

ـ روبروی پنجره. من با مادرم بازی می‌کردم و به کسی هم توجهی نداشتم. ناگهان بدون هیچ اعلام قبلی پنجره به شدت باز شد و خانم

سنت‌کلر سرآسیمه وارد اتاق شد.

ـ شما او را می‌شناختید؟

ـ بنظر من قیافهٔ او خیلی آشنا بود.

ـ آیا او هنوز هم در اینجاست؟

ـ بله ولی او هیچ کس را به ملاقات نمی‌پذیرد. او هنوز هم کمی آشفته و پریشان بنظر می‌رسد.

ـ فکر می‌کنم دلش بخواهد که مرا ببیند لطفاً از طرف من به او بگوئید که پیامی از سوی پرنس پائول برایشان دارم. عنوان نام پرنس تأثیر شدیدی به روی خانم اگلاندر گذاشت. اما بدون هیچ دستپاچگی اتاق را ترك کرد و پس از چند دقیقه با صورتی بسیار آرام به اتاق بازگشت و گفت که خانم سنت‌کلر حاضر است پوآرو را به حضور بپذیرد. بدنبال وی به طبقهٔ بالا رفتیم و وارد یك اتاق بسیار قشنگ و روشن شدیم. نزدیك پنجره زنی به روی تخت دراز کشیده بود که با ورود ما سرش را برگرداند. شباهت عجیب این دو زن بلافاصله به چشم می‌آمد. ترکیب صورت، رنگ چشم، خدای بزرگ خیلی شبیه بهم بودند تنها رنگ موهایشان فرق می‌کرد. مادموازل سنت‌کلر چهرهٔ معصومی داشت و یك هالهٔ غم صورتش را پوشانده بود. چشمان درشت و سیاه رنگ او به روی پوآرو متوقف شد و با صدایی لرزان به او گفت:

ـ شما از سوی پائول آمده‌اید؟

ـ بله مادموازل من از طرف ایشان به اینجا آمده‌ام و شما.

ـ شما چه چیزی می‌خواهید بدانید؟

ـ شب گذشته همه چیز روی داد. آیا واقعاً همه چیز دیشب روی

داده!؟

او لبخند تلخی زد و به آرامی گفت:

ـ شما فکر می‌کنید که من دروغ می‌گویم؟ من احمق نیستم. من به خوبی همه چیز را دیدم و هیچ چیز برایم مخفی نماند. او دارای افکار خاصی بود منظورم مردی است که مرده است. او مرا تهدید کرده بود بخاطر پائول، او می‌خواست بین ما جدایی بیندازد. من نمی‌توانستم این ریسك را بکنم و پائول را از دست بدهم... حالا او مرده و من راحت شده‌ام و آزادم که هر کاری بخواهم انجام بدهم ولی با تمام این احوال من او را به قتل نرسانده‌ام.

پوآرو در حالیکه لبخندی می‌زد سرش را تکانی داد و گفت:

ـ لزومی ندارد که اینها را به من بگوئید مادموازل خواهش می‌کنم آنچه شب گذشته روی داده دقیقاً برایم شرح دهید.

ـ من به او پول داده بودم. اینطور به نظر می‌رسید که می‌خواهد بدین صورت دامی برای من پهن کند. او قرار ملاقاتی برای ساعت ۹ با من داشت البته در منزل شخصی او، من به مون دیزایر رفتم، آنجا را بخوبی می‌شناختم. قبلاً هم به آنجا رفته بودم از درب پشت کتابخانه وارد منزل شدم که در نتیجه هیچیك از مستخدمین مرا ندید.

ـ ببخشید مادموازل چطور شما آن وقت شب بدون ترس و به تنهایی به آنجا رفتید؟ اصلاً نترسیدید!؟

ـ شاید هم ترسیدم ولی من نمی‌توانستم از کسی بخواهم که مرا همراهی کند من دیگر از جان خودم سیر شده بودم. ردبورن مرا به کتابخانه برد. آه اون مرد! خوشحالم از اینکه او دیگر زنده نیست. او

با من بازی می‌کرد درست مثل بازی موش و گربه، او مرا دست می‌انداخت، من جلوی او زانو زدم و ازش خواهش کردم دیگر دست از سرم بردارد. تمام جواهراتم را به او بخشیدم. تا بلکه او قبول کند. ولی او تنها حرف خودش را قبول داشت و به من اهمیتی نمی‌داد. شاید بتوانید حدس بزنید که منظورم چیست او چیزی از من می‌خواست که قبول کردنش مصادف با مرگم بود ولی من نپذیرفتم و تمام آنچه که در موردش فکر می‌کردم بهش گفتم. با صدای بلندی سرش فریاد کشیدم. ولی او به آرامی و خونسردی تنها لبخند می‌زد تا اینکه بالاخره من ساکت شدم... ناگهان صدایی آمد از پشت پردهٔ پنجره... او هم این صدا را شنید و به طرف پنجره رفت و پرده را کناری زد. در پشت پرده مردی قوی هیکل و وحشتناکی بود مثل یك ولگرد! او با آقای ردبورن درگیر شد و محکم به سرش کوبید سپس با همان دستهای خون‌آلود به سوی من آمد. من از ترس پا به فرار گذاشتم. از همان پنجره پریدم و جانم را نجات دادم. از دور نور ضعیفی به چشمم خورد به طرف نور آمدم که ناگهان خودرا جلوی پنجرهٔ این منزل یافتم خودم را به درون اتاق انداختم و تنها توانستم کلمهٔ قاتل را به زبان بیاورم و سپس دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

ـ متشکرم مادموازل. شوك شدیدی به سیستم مغزی شما وارد شده، اگر شما این ولگرد را ببیند می‌توانید او را تشخیص بدهید؟ آیا بخاطر می‌آورید که چه لباسی بر تن کرده بود؟

ـ نه! همه چیز خیلی سریع روی داد. اما هر جایی او را ببینم فوری می‌شناسم. صورت او در ذهن من نقش بسته.

ـ تنها یك سؤال دیگر مادموازل پرده‌های پنجره‌های دیگر نیز آویزان و مرتب بود یا اینکه همگی به کناری رفته بود؟ ابتدا کمی مکث کرد و یك حالت ترس و ابهام در صورتش نمایان شد. اینطور بنظر می‌رسید که در حال فکر کردن است.

ـ فکر می‌کنم... البته نه مطمئن هستم... بله! بله! مطمئنم هیچ یك از آنها آویزان و مرتب نبود.

ـ خیلی عجیب بنظر می‌رسد چرا که همگی مرتب بودند. اهمیتی نداره می‌توانم بگویم که اهمیت چندانی ندارد شما مدت زیادی در اینجا می‌مانید؟

ـ دکتر معتقد است که من می‌توانم فردا به شهر برگردم. اینها مردم بسیار مهربان و خوبی هستند اما به دنیای من تعلق ندارند. من موجب آشفتگی آنها شده‌ام. و من هیچگاه نمی‌توانم یك بورژوای خوب باشم!

در کلام او تلخی خاصی وجود داشت. پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

ـ می‌فهمم. امیدوارم با سؤالات خود شما را ناراحت و دل‌آزرده نکرده باشم؟

ـ نه مهم نیست! من تنها دلم برای پائول می‌سوزه او بایستی تمام ماجرا را هر چه زودتر بفهمد.

ـ بله حرفتان را درك می‌کنم، خوب امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

زمانی که پوآرو اتاق را ترك می‌کرد ناگهان مکثی کرد و سپس در حالی

که به کفش‌بندی و چرمی اشاره می کرد گفت:

ـ مال شماست مادموازل؟!

ـ بله آقا؟ فکر می کنم آنها آن را تمیز کرده‌اند و برایم آورده‌اند.

ـ آه! بله!

همانطور که از پله‌ها پائین می رفتیم پوآرو گفت:

ـ اینطور به نظر می رسد که مستخدمین برخلاف اینکه اتاق را نظافت نکرده بودند کفشهای خانم سنت‌کلر را در عوض خیلی خوب تمیز کرده بودند ولی آنها یك چیز مهم را فراموش کرده‌اند. خوب دوست عزیزم باید اعتـــراف کنم یکی دو مورد خیلی عجیب به نظر می رســـد امـــا من می ترسم، بله خیلی می ترسم احتمال دارد با این کار همه چیز به راحتی تمام شود.

ـ و قاتل!؟

ـ هرکول پوآرو هیچگاه به شکار ولگردان نمی رود.

* * *

خانم اگلاندر هر دوی ما را در هال ملاقات کرد و گفت:

ـ اگر یك لحظه در اتاق پذیرایی منتظر بمانید مادرم می خواهد با شما صحبت کند.

اتاق هنوز هم دست نخورده بود. پوآرو با کنجکاوی تمام اتاق را زیر نظر گرفت و کارتهای بازی را ماهرانه به این سو و آن سو تکان می داد.

ـ می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

ـ نه؟!

ـ فکر می کنم خانم اگلاندر در یك جا اشتباه بزرگی را مرتکب شده.

او بایستی این کار را به این طریق انجام نمی‌داد.

ـ پوآرو میشـــه بگی داری در مورد چی صحبت می‌کنی؟ خیلی با قاطعیت صحبت می‌کنی!

ـ دوست عزیزم همیشه نمیشه خیلی رك و بی‌پرده صحبت کرد.

ناگهان نگاهش به روی میز خیره ماند و برق خاصی در چشمانش درخشید. این علامت یك شوك روانی بود پوآرو با صدای لرزانی رو کرد به من و گفت:

ـ هستینـگ! دوست عزیزم! پوآرو برای اولین بار در عمـرش دچار اشتباه وحشتناکی شده بود! خدای من! یك اشتباه بزرگ!

ـ ما بایستی از اول شروع کنیم. هستینگ! بله ما بایستی از اول شروع کنیم. اما این بار نبایستی دچار خطا و اشتباهی شویم.

حرف او با ورود زن میانسالی که موهایش به خاکستری گرائیده بود قطع شد. یك کتاب در دستش بود. پوآرو تعظیمی کرد. خانم گلاندر با حالتی خاص گفت:

ـ آیا درست فهمیده‌ام آقا... شما بایستی دوست خانم... بله سنت‌کلر باشید؟!

ـ من از سوی یکی از دوستان ایشان به اینجا مراجعه کردم.

ـ اوه! بله فهمیدم.

پوآرو ناگهان با یك لحن بی‌ادبانه و خشن به پنجره اشاره کرد و گفت:

ـ دیشب پرده‌های این اتاق کشیده بود؟

ـ نه! فکر می‌کنم به همین دلیل هم خانم سنت‌کلر نور اتاق را

دیده‌اند.

ـ دیشب هوا مهتابی بود و من متعجب که شما چطور نتوانستید صورت خانم سنت‌کلر را از پنجره ببینید!

ـ فکر می‌کنم ما مشغول بازی خودمان بودیم. این چنین اتفاقی هرگز برای ما روی نداده بود.

ـ به راحتی می‌توانم حرفهای شما را درك کنم خانم عزیز! و شما بایستی خیالتان راحت باشد چرا که خانم سنت‌کلر فردا اینجا را ترك خواهد کرد.

ـ آه!

ـ مادام! امیدوارم صبح خوبی را داشته باشید.

سپس اتاق را ترك کردیم. زمانی که بسوی درب اصلی می‌رفتیم مستخدمی مشغول تمیز کردن پله‌های منزل بود. پوآرو او را آهسته صدا کرد و گفت:

ـ آیا شما کفشهای خانم جوانی که در طبقهٔ بالا خوابیده را تمیز کرده‌اید؟

مستخدم در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ نخیر آقا! فکر نمی‌کنم من این کار را نکرده‌ام و همچنین کس دیگری هم این کار را نکرده است.

***

همچنانکه در خیابان قدم می‌زدیم از پوآرو پرسیدم:

ـ پس چه کسی آنها را تمیز کرده است؟

ـ هیچ کس! چرا که احتیاجی به تمیز کردن نداشت.

ـ قبـول دارم که در یك هوای صاف و تهـاجمی راه رفتن در جاده هیچگاه باعث گلی شدن کفش نمیشه ولی مطمئناً پس از گذشتن از چمن‌ها و گل و لای باغ حقاً آنها نیازمند تمیز کردن هستند.

پوآرو در حالی که لبخند مرموزی می‌زد گفت:

ـ بله! در این مورد با تو موافقم آنها بایستی تمیز بشوند.

ـ اما!

ـ تنها یك ساعت دیگر صبر کن دوست من! ما به مون دیزایر برمی‌گردیم.

* * *

مباشر منزل از دیدن ما متعجب شد ولی بدون هیچ ناراحتی ما را به کتابخانه راهنمایی کرد. ناگهان احساس کردم متوجه منظورش شده‌ام بنابراین فریاد کشیدم:

ـ آه! فهمیدم این حتماً یك فرضیه غلط است... این همان پنجرهٔ مورد نظر نیست.

ـ ولی من اینطور فکر نمی‌کنم دوست من اینجا را نگاه کن.

او به کلهٔ شیر اشاره کرد. روی آن یك کلهٔ کم‌رنگ و محو بود. او این کله را با همان کلهٔ روی زمین مطابقت داد و گفت:

ـ کسی که ضربـه را به سر آقای ردبورن کوبیده با همین مجسمه اینکار را کرده، از شدت درد او به طرف زمین سرنگون شده و به پشت افتـاده، یعنی درست برخـلاف جهتی که ما فکـر می‌کردیم، یعنی شخص او را جابجا کرده حالا می‌فهمی که دکتر نیز در همان ابتدا به این موضوع اشاره کرد ولی ما آن را جدی نگرفتیم.

ـ اما چرا؟ بنظر نمی‌رسد دلیلی برای این کار وجود داشته باشد؟!

ـ برعکس خیلی هم ضروری است. در ضمن این یك سرنخ برای شناسایی قاتل است اگر چه او هیچ دلیلی بر پنهان کردن اینکار ندارد و همچنین به سختی می‌توان نام قاتل به روی او گذاشت. او بایستی مرد قوی هیکلی باشد!

ـ چرا که توانسته جسد آقای ردبورن را جابجا کند؟

ـ نه تنها به همین دلیل. این یك موضوع بسیار جالب است. دارم به یك چیزهایی نزدیك میشم.

ـ منظورت اینه! تمام شد یعنی تمام ماجرا را فهمیدی و حالا دیگه می‌دونی قاتل کیه؟

ـ بله!

ـ نه! اشتباه می‌کنی تو هنوز یك چیزی را نمی‌دونی!

ـ و آن چیه؟!

ـ تو نمی‌دانی چه ارتبـــاطی بین دروغ خانم سنت‌کلر و ماجـــرای اصلی کفش و. . . وجود دارد؟!

ـ آه! دوست عزیزم همه چیز به موقع! کم‌کم تو خلاف آن را متوجه می‌شوی من به اصل ماجرا پی برده‌ام.

ـ خوب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

ـ ما به شهر برمی‌گردیم ولی قبل از آن چند کلمه با خانم دیزی‌مید بایستی صحبت کنم.

* * *

دوباره همان مستخدم درب را به روی ما گشود و گفت که اهالی خانه

در حال صرف غذا هستند. البته تنها خانم سنت‌کلر در حال استراحت است و اگر بخواهید می توانید به دیدن او بروید. پوآرو در جواب گفت:

ـ اگر بشه تنها چند لحظه با خانم اگلاندر صحبت کنم خیلی بهتر! میشه شما ایشان را صدا کنید؟

در همان اتاق‌نشیمن منتظر شدیم. یك تابلوی زیبای خانوادگی به روی دیوار بود. البته با یك تفاوت آن هم اینکه همان دو پسربچه تبدیل به مردان قوی هیکلی شده بودند و در کنار مادرشان ایستاده بودند گوشه دیگر خانم اگلاندر کوچك فقط به چشم می خورد و دیگر دختر کوچولوی تابلوی قبلی نبود.

پس از چند دقیقه خانم اگلاندر به اتاق آمد و کنجکاوانه به پوآرو که تعظیمی می کرد نگاه کرد.

ـ مادام ما در کشور خودمان نسبت به مادر احترام خاصی قائل می شویم چرا که احساس می کنیم مادر یعنی همه چیز زندگی!

خانم اگلاندر با خوشوقتی این تعریف و تمجید را پذیرفت و سرش را تا حدی خم کرد.

ـ درست به همین دلیل هم من دوباره به دیدن شما آمدم برای رفع تشویش و اضطراب از دل یك مادر! قاتل آقای ردبورن هنوز پیدا نشده است. البته هیچ ترسی بدل راه ندهید من، هرکول پوآرو به شما قول می دهم که هیچگاه اشتباهی در کارم نیست.

چند لحظه مکث کرد. اینطور بنظر می رسید که خانم اگلاندر با چشمانش در جستجوی افکار پوآرو بود. بالاخره تحملش لبریز شد و از پوآرو پرسید:

ـ من متوجه نمی‌شوم. خواهش می‌کنم واضحتر برایم بگوئید که منظور اصلی شما چیست؟

ـ خیلی راحت و واضح گفتم: پلیس‌های انگلیسی چشمان نافذ هرکول پوآرو را ندارند.

او با دست به تابلوی خانوادگی اشاره کرد و گفت:

ـ شما یك دختر دیگر هم داشتید آیا او مرده مادام؟

دوباره مکثی کرد. پوآرو از روی عمد این جمله را بیان کرده بود و بی‌صبرانه منتظر پاسخی از سوی او بود.

ـ بله او مرده است.

ـ خوب! خیلی ممنون از اینکه مزاحم وقت ناهارتان شدم مرا عفو کنید، ما بایستی به شهر برگردیم. روزتان بخیر!

* * *

پوآرو در حالی که از پلکان پائین می‌آمد گفت:

ـ و حالا دوست من! تو تمام ماجرا را فهمیدی!

ـ ولی من چیزی نفهمیدم! چه کسی آقای ردبورن را به قتل رسانده؟

ـ جان اگلاندر کوچك، البته زیاد مطمئن نیستم که اسم پدرش هم جان بوده یا نه؟! ولی او به همان قدرتمندی پدرش بوده. یا شاید یکی از این دو برادر بخاطر پنجره!

ـ چرا؟ واضحتر بگو!

ـ در کتابخانه ۴ محل خروج ورود وجود دارد. دو تا در و دو تا پنجره اما احتمالاً تنها از یکی از آنها را استفاده کرده‌اند. سه درب خروجی دیگر در قسمت جلو قرار دارند پس قابل مشاهده هستند. این واقعهٔ غم‌انگیز

از درب پشتی شروع و تمام شده یعنی همانطور که خانم والریا سنت‌کلر هم اظهار داشت. در حقیقت خود او قدم به درون خانه نگذاشته بلکه جان اگلاندر او را روی شانه‌هایش حمل کرده و به درون خانه آورده است. به همین علت بود می‌گفتم او بایستی مرد قوی هیکلی باشد.

ـ یعنی آنها با یکدیگر وارد شده‌اند؟

ـ بله بخاطر داری والریا سنت‌کلر زمانی که ازش پرسیدم چطور نترسیدید که آن موقع شب به تنهایی به این جا بیائید چقدر دستپاچه جوابم را داد؟ آنها با هم درگیر می‌شوند و این تنها بخاطر والریا بوده... بله حتی کشتن وی برای راحتی والریا بوده... حالا متوجه جریان شدی.

ـ ولی من هنوز متوجه نشده‌ام. من هنوز در تعجب چرا شخص محترمی مثل جان اگلاندر بخاطر یك رقاصه این حماقت را کرده؟!

ـ آه دوست من! تعجب می‌کنم که چرا متوجه نشده‌ای در حالی که تو جلوتر از من متوجه آن تابلوی خانوادگی شدی دختر دوم خانم اگلاندر شاید برای خانواده‌اش مرده محسوب گردد اما در دنیا وی را به نام والریا سنت‌کلر می‌شناسند.

ـ چی!؟ چی گفتی؟

ـ چطور وقتی که دو تا خواهر را دیدی احساس تعجب نکردی؟ ندیدی که آنها چقدر بهم شبیه هستند.

ـ نه به هیچ وجه! تنها فکر می‌کردم یك شباهت تصادفی روی داده است.

ـ دوست عزیزم بخاطر این است که ذهن تو تنها به دنبال مسائل رومانتیك می رود. ظواهر امر را در نظر نمی گیری. نکتهٔ جالب توجه این است که والریا از خانواده‌اش خجالت می کشد و خانواده‌اش نیز از او خجالت می کشند. معذلك در این مسئله خطیر وی از برادرش کمك خواسته و زمانی که متوجه شدند اوضاع خراب شده دست به دست یکدیگر دادند تا اوضاع را طوری جلوه دهند که هیچ کس به آنها ظن نبرد. قدرت خانواده یك چیز فوق العاده است. من پرنس پائول را خیلی دوست دارم که نسبت به او احترام قائل هستم. آنها مرا فریب دادند! ولی بر اثر یك اتفاق تصادفی و یا بهتر بگویم از روی شانس من خانم اگلاندر در جواب به سؤال من دچار اشتباهی شد. او دقیقاً عکس دخترش جواب داد یعنی گفت که او روبروی پنجره نشسته بوده و اولین نفری بوده که والریا را مشاهده کرده در حالی که دخترش خلاف این مسئله را ثابت کرده بود. با اینحال این خانوادهٔ محترم و متحد هم نتوانسته هرکول پوآرو را شکست بدهند.

ـ حالا می خواهی به پرنس چه بگویی؟

ـ مسلماً خود والریا هیچگاه به عنوان قاتل معرفی نمی شود بلکه او شاهد ماجرا بوده از طرفی آن ولگرد هم هیچگاه پیدا نمی شود چرا که... هه! هه! خوب حالا بهتر می توانی قضیه را درك کنی. تنها امیدوارم زندگی خوبی در کنار یکدیگر داشته باشند.

نظر تو چیه دوست عزیز من!؟

قتل در قطار سریع السیر

آلکس سیمسون در حال رفتن به سوی کابین اختصاصی اش در قطار سریع السیر مسیر «پلی موت» بود. یك باربـــر از پشت سرش چمـدانها و وسایل او را حمل می کرد. وقتی می خواست مقداری از وسایل را به روی جالباسی کابین بیندازد آلکس جلوی او را گرفت و گفت:

ـ نه اجـازه بدهید اینجا روی صندلی بمانند. بعداً آنها را جابجا می کنم. اینهم انعام شما!

ـ خیلی متشکرم قربان!

سپس از کابین خارج شد. صدای فریادی در سالن ایستگاه پیچید:

ـ مسیر پلی موت! همه سوارشدن! توقف بعدی در تورکای است!

سپس سوت قطار در فضای ایستگاه پیچید و به سرعت شروع به حرکت کرد. هوای دسامبر کمی خشك بود. به همین دلیل او پنجره را بالا کشید. سپس با یك حساسیت خاص بینی اش را بالا کشید. چه بویی می آمد! هوای بیمارستان را بیاد او می آورد زمانی که به روی پایش عمل جراحی می کردند. بله بوی کلروفروم بود!

پنجرهٔ کابین را کمی پایین کشید و جایش را عوض کرد. پیپش را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. پس از چند دقیقه بی‌حال و سست نشست و به تیرگی شب خیره ماند. بالاخره پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و چمدانش را باز کرد و مقداری مجله و کاغذ از آن بیرون آورد سپس دوباره چمدان را بست و روی صندلی مقابل قرار داد، ولی موفق نشد. یك چیز مانع بود ولی دیده نمی‌شد. او بلند شد و کمی فشار داد ولی هیچ فایده‌ای نداشت و چمدان سُر می‌خورد. در حالی که داشت عصبانی می‌شد زمزمه‌کنان گفت:

ـ چرا این لعنتی اینطوری میشه؟

سپس از جایش بلند شد و صندلی را بلند کرد و زیر آن را نگاه کرد. . . پوآرو گفت:

ـ دوست عزیز! می‌بینی این معمای قطار سریع السیر برایم بسیار عجیب و جالب است. بخوانش!.

سپس برگه را که روی میز بود بلند و بطرف من دراز کرد. خیلی خلاصه است ولی مربوط به این مسئله است.

در یادداشت آمده بود:

آقای عزیز

نمی‌دانید چه لطف بزرگی در حق من می‌کنید اگر سریع با من تماس بگیرید.

اردتمند شما

ایبنزیر هالیدی

* * *

مظنون نامه هیچ چیزی را روشن نمی‌کرد به همین دلیل با تعجب به پوآرو نگاه کردم. برای پاسخ به نگاه من روزنامه را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

ـ «یك کشف شورانگیز و مهیج در شب گذشته! یك افسر جوان نیروی دریایی شب گذشته به هنگام بازگشت به پلی‌موت در زیر صندلی کابین خود جسد یك زن را که خنجری در سینه‌اش فرو رفته بود یافت. افسر جوان بلافاصله مأمورین قطار را باخبر می‌کند. جسد پیدا شده متعلق به یك زن ۳۰ ساله که لباس شیك و گرانقیمت بر تن داشته و هنوز مشخص و شناسایی نشده است.»

و پس از چندی داریم:

«جسد زن یافت شده در قطار سریع‌السیر شناسایی شد وی خانم راپرت کرینگتون نام دارد.» حالا دوست عزیز متوجه شدی؟ یا اگر هنوز هم متوجه نشدی برایت بگویم که خانم کرینگتون قبل از ازدواج، دوشیزه فالسی هالیری، دختر هالیری کبیر سلطان فولاد امریکا بوده.

ـ و حالا او فرستاده دنبال تو؟ فوق‌العاده است!

ـ البته من قبلاً با او برخوردی داشتم، در یك جریان کلاه‌برداری! و در آن هنگام زمانی که در پاریس در هتل رویال با او ملاقاتی داشتم دوشیزه فالسی هالیری را نیز دیدم. او دختری بسیار زیبا و تا حدی احساساتی البته تا حدی هم زیادی باهوش بود. فکر می‌کنم همین حس کنجکاوی او باعث دردسرش شده! البته آن موقع هم او نزدیك بود دچار یك سانحهٔ ناگوار گردد.

ـ چطور؟ چه سانحه‌ای؟

ـ یك کنت به نام راکی فورا! وای درست از همان کنت‌هایی که از اون کلاه‌هـــای مسخـــره به سرشـان می‌گذارنـد. بله مثـل اینکـه او می‌خواسته سر این دختر رومانتیك و احساساتی را کلاه بگذارد. ولی پدر دختـر می‌فهمد و بلافاصله دختر را به امریکا برمی‌گرداند. البته بعدها خبر ازدواج وی را شنیدم ولی در مورد شوهرش هیچ چیزی نمی‌دانم.

ـ هوم! نام راپـورت کرینگتـون به خوشنـامی معـروف نیست البته گزارشات این را می‌گویند. او به سادگی با پولهای خودش زد به چاك! و حالا هم زیر خروارها خاك است به نظر من دلارهای پیرمرد سربزنگاه به دادش رسید. این را بدین دلیل می‌گویم چرا که پس از مرگ آن شیاد زیر پروبال دخترش را گرفت. به سختی می‌توان همتای او را پیدا کرد.

ـ آه! دخترك بیچاره!

ـ به تصـور من، ابتـدا او مسئله را خیلی واضح و روشن درست می‌کند اینکه پولهای او را می‌خواهد نه خود او را، این مسئله او را شیفته کرده بود. فکر می‌کنم به همین علت از یکدیگر جدا شدند. بعدها شایعات فراوانی در مورد این طلاق میان مردم پیچید.

ـ هالیری کبیر مرد احمقی نبود. او خوب می‌دانست که با پولهای دخترش چکار کند.

ـ به جرأت می‌گویم، به هر حال این حقیقت را بایستی پذیرفت که راپورت در وضعیت مالی بدی قرار دارد.

ـ آه! در تعجبم! . . .

ـ از چی متعجب شده‌ای؟

ـ دوست خوبم خواهش می‌کنم اینطوری نپر توی حرفم. می‌فهمم که چقدر موضوع برایت جالب است. فکر کن که بایستی همراه من به دیدن آقای هالیری بروی. خوب اون گوشه یك تاکسی ایستاده!

* * *

چند دقیقه کافی بود که تاکسی ما را به نزدیك پارك لاین برساند. روبروی یك خانه بزرگ و اشرافی که یك ماشین آخرین مدل امریکایی در حیاطش پارك شده بود، رسیدیم. مستخدم منزل ما را بطرف کتابخانه راهنمایی کرد و چند دقیقه بعد یك مرد قد بلند و قوی هیکل با چشمان نافذ به ما ملحق شد.

ـ آقای پوآرو؟ فکر می‌کنم احتیاجی نباشد که برایتان بگویم از شما چی می‌خوام. شما روزنامه‌ها را می‌خوانید و من هیچگاه اجازه نمی‌دهم زیر پایم علف سبز شود. خیلی خوشحال شدم که شما در لندن بسر می‌برید و من هنوز هم کار بی‌نظیر شما را در آن مسئلهٔ کلاه‌برداری بخاطر دارم. هیچگاه نام شما را فراموش نمی‌کنم. در حقیقت بایستی بهترینهای اسکاتلندیارد را گلچین می‌کردم ولی مردمان خودم بهتر کارها را انجام می‌دهند. پول برایم مسئله‌ای نیست. تمام دلارهای من مال تنها دختر کوچولوی خودم بود ولی خوب حالا که او دیگه رفته! تا آخرین سنت پولهایم را می‌دهم تا آن تبه‌کار را پیدا کنم. می‌فهمید؟ بنابراین تمام ماجرا بسته به میل شماست و کارها را بدست شما می‌سپارم.

پوآرو تعظیمی کرد و گفت:

ـ قبول می‌کنم مسیو! با کمال میل حاضرم هر کاری که باشد برایتان

انجام دهم چرا که بارها در پاریس دخترتان را دیده بودم. خوب حالا برایم ماجرای سفر او را به پلی موت با تمام جزئیات آن شرح دهید.

ـ خوب برای آغاز بد نیست بگویم، او هرگز به پلی موت مسافرت نکرد و یا بهتر بگویم قصد اینکار را نداشت. او به نیت رفتن به یك میهمانی دوستانه واقع در آونمیدکورت از خانه خارج شد. او با قطار ساعت ۱۲/۱۴ دقیقه لندن را به قصد پدلینگتون ترك کرد و در آنجا قطارش را عوض کرد و در ساعت ۲/۵۰ دقیقه به بریستول رسید. اگر به لیست حرکت قطار نگاه کنید متوجه می شوید که قطار پلی موت از لحاظ مسافت فاصلهٔ زیادی با بریستول دارد و این احمقانه است که او اینکار را کرده باشد. در ضمن قطار مذبور بدون توقف تا بریستول رفته و پس از آن در ایستگاههای وستون، تانتون و نیوتن توقف داشته. دخترم به تنهایی مسافرت می رفت و تنها همراهش چمدانهایش بوده که آنها در بریستول رزرو شده بود، مستخدم او در کابین درجه سه با قطار بعدی به آنجا می رسد.

پوآرو سرش را به آرامی تکانی داد و آقای هالیدی این چنین ادامه داد:

ـ می دانید میهمانی که او دعوت شده بود یکی از آن میهمانیهای با شکوه بود که دخترم در بردن لباس و جواهرات وسواس خاصی به خرج داد به طوری که تمام جواهراتش را با خود برده بود که می توانم بگویم شاید هزاران دلار ارزش داشت.

ناگهان پوآرو حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ جالبه! می بخشید ولی چه کسی جواهرات او را حمل می کرد؟

خودش یا مستخدمه‌اش؟

ـ دخترم جواهراتش را همیشه پیش خودش نگاه می‌داشت آن هم توی یك جعبهٔ کوچك و آبی رنگ!

ـ خوب خواهش می‌کنم مسیو ادامه بدهید!

ـ در بریستون مستخدم که خانم جین مسیون نام دارد کلیه چمدانها و وسایل خانمش را جمع می‌کند و به کابین خانمش می‌آید و در کمال تعجب می‌شنود که دخترم قصد دارد در بریستون پیاده و با قطار بعدی وارد آنجا شود و از مستخدم خواسته بود که چمدانها را به اتاق رختکن ببره و خودش در رستوران یك فنجان قهوه بخورد ولی خانم مسیون ترجیح می‌دهد که توی ایستگاه منتظر خانمش بماند. همانطور که خودش می‌گوید خیلی گیج شده بود. همینطور قطارهای بریستون می‌آید و می‌رود ولی از خانمش اثری نیست. پس از اینکه آخرین قطار آمد، او چمدانها را در ایستگاه می‌گذارد و به نزدیکترین هتل می‌رود و شب را در آنجا میگذارند. و صبح هنگامی که در روزنامه‌ها خبر غمگین‌انگیز مرگ دخترم را می‌شنود با اولین قطار به شهر باز می‌گردد.

ـ آیا احتمالی وجود دارد که دختر شما بطور ناگهانی قطارش را عوض کرده باشد؟

ـ خوب تنها یك علت وجود خواهد داشت و آن هم این است که خانم مسیون زمانی که با فولسی در کابین صحبت می‌کرده یك مرد هم در کابین او بوده که متأسفانه صورتش بطرف پنجره بود و خانم مسیون صورت او را ندیده.

ـ قطار قاعدتاً تنها یك راهرو خواهد داشت؟

ـ بله!

ـ کابین در کدام قسمت راهرو واقع شده بود؟

ـ به سمت ایستگاه! سکوی ایستگاه و دخترم به طرف راهرو بوده که داشته با خانم مسیون صحبت می کرده.

ـ و شما در این مورد هیچ تردیدی ندارید... می بخشید!

سپس از جایش بلند شد و جای دوات را که کمی کج شده بود صاف کرد و زیر لب به فرانسوی غلیظ چیزی گفت و دوباره سرجایش نشست و گفت:

ـ می بخشید هر چیزی که حالت غیرعادی داشته باشد اعصاب مرا مختل می کند. عجیب نیست؟ مسیو منظورم این است که هیچ شکی ندارید یا هیچ تردیدی ندارید که این اتفاق غیر مترقبه باعث شده که دخترتان مسیرش را عوض کند؟

ـ اینطور که به نظر میرسد تنها دلیل قانع کننده این است!

ـ شما هیچ نظری ندارید که این مرد مزبور چه کسی می توانسته باشد؟

این میلیونر پیر کمی مکث کرد و سپس سریع گفت:

ـ نه! نمی دانم و حتی نمی توانم حدس بزنم.

ـ خوب حالا می رویم سر یافتن جسد؟!

ـ جسد توسط یك افسر جوان نیروی دریایی پیدا شد. یك دکتر در قطار بوده. او جسد را معاینه می کند. ابتدا او را با کلروفروم بی هوش کرده‌اند و سپس در قلبش خنجری فرو کرده‌اند. البته به نظر او حدود ۴ ساعت از مرگ وی می گذشته، بنابراین پس از چند دقیقه که قطار

بریستـــول را ترك کرده این اتـفـــاق روی داده و احتمـــالاً بین مسیر ایستگاههای بریستول تا ویستون و یا اینکه احتمالاً بین ویستون و تانتون.

ـ و جعبهٔ جواهرات؟

ـ آقای پوآرو جعبهٔ جواهرات مفقود شده.

ـ و یك سؤال دیگر مسیو، اموال دخترتان پس از مرگ او به چه کسی می رسد؟

ـ فولسی پس از ازدواج با آن شیاد. . . تمام ثروتش را به نام او کرده بود ولی پس از اینکه رسوایی مفتضح آمیز وی برملا شد من از او خواهش کردم که از این مسئله صرفنظر کند و با موافقت خودش نزد وکیلم رفتیم و ترتیب کارها را به طریق قانونی دادیم، البته آن دو سالها دور از هم زندگی کردند در حقیقت قبل از طلاق نیز جدا از هم زندگی می کردند.

ـ و در حال حاضر آقای کارینگتون کجاست؟

ـ در شهر. فکر می‌کنم دیروز به مسافرت رفته بود ولی دیشب برگشت.

پوآرو کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ خوب مسیو فکر می کنم تمام ماجرا همین باشد.

ـ آیا مایلید که با مستخدم دخترم خانم مسیون صحبت کنید؟

ـ اگر ممکن باشد!

آقـــای هالیدی زنگی را به صدا در آورد و مردی وارد اتـاق شد و دستورات لازم را شنید و رفت. چند دقیقه بعد خانم جین میسون وارد اتاق شد، یك خانم کاملاً محترم و با شخصیت و عاری از هر گونه

احساس خاص نسبت به این واقعهٔ دردناك البته این از یك مستخدم خوب کمی بعید به نظر می رسد.

ـ اجازه می دهید از شما چند سؤال بپرسم؟ خانم شما که البته قبلاً خانم شما بود. . . قبل از مسافرت دچار هیجان نبود؟ یعنی منظورم این است که هیچ تشویش و نگرانی در صورتش مشهود نبود؟

ـ آه نه قربان!

ـ اما در بریستون کاملاً متفاوت بود!؟

ـ بله، کمی گیج و حیران و غمگین، حتی اینقدر عصبی بود که نمی دانست چه می گوید.

ـ دقیقاً به شما چه گفت؟

ـ خوب قربان! تا جایی که بخاطر دارم او گفت: میسون من برنامه‌ای را تغییر دادم. اتفاقی افتاده که من مجبورم بروم و کمی بعد دوباره برمی گردم، لطفاً چمدانها را با خودت به اتاق رختکن ببر و بعد هم قهوه بخور و در ایستگاه منتظر من بمان.

ـ مادام یعنی در اینجا منتظرش بمانید؟

ـ بله! بله! گفتند ایستگاه را ترك نکن! من با قطار بعدی برمی گردم. البته نمی دانم دقیقاً کی و کمی دیرتر برمی گردم.

در این لحظه ناگهان پرسیدم:

ـ می بخشید مادام البته وظیفهٔ من سؤال کردن نیست ولی در اینجا یك چیز عجیب وجود دارد، آنهم اینکه رفتار خانم شما کمی غیرعادی بود.

ـ خیلی هم غیرعادی بود قربان!

ـ نظر شما در این مورد چیست؟

ـ خوب فکر می کنم بعلت حضور آن آقا بود که در کابین ایشان بود چرا که هر کلام و حرفی را که می زد بلافاصله برمی گشت و به او نگاه می کرد طوری که می خواست ببیند آیا رفتارش درست است یا نه!

ـ اما شما صورت آن مرد را ندیدید؟

ـ نخیر آقا! او درست پشت به من ایستاده بود.

ـ می توانید یك توضیح در مورد هیکل یا لباسش بدهید؟

ـ او یك بارانی روشن پوشیده بود و یك کلاه اسپرت بسر داشت. او قد بلند و قوی بنیه بود و موهای پشت سرش سیاه بود.

ـ شما او را نشناختید؟

ـ اوه نه قربان! فکر نمی کنم قبلاً او را دیده باشم.

ـ مثلاً فکر نمی کنید اربابتان آقای کارینگتون باشد؟

میسون به نظر آشفته حال شد و بلافاصله گفت:

ـ اوه خیر! نه! نه! قربان فکر نمی کنم.

ـ اما شما زیاد هم مطمئن نیستید؟!

ـ البته تا حدودی با مشخصات ارباب قبلی من هم‌خوانی داشت ولی ما او را بندرت می دیدیم، . . . نه! فکر نمی کنم، ولی خوب نمی توانم بگویم که او هم نبوده!؟!!

پوآرو یك تکه آشغال را از روی قالی برداشت و سپس ادامه داد:

ـ این احتمال وجود دارد که این مرد زمانی که به ایستگاه بریستول وارد شد قبل از شما وارد کابین خانم فولسی شده باشد؟

خانم میسون در حالی که فکر می کرد پس از کمی تأمل گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم اینطور باشد! چرا که واگن ما خیلی شلوغ بود طوری که پس از چند دقیقه موفق به خروج از آن شدم از سوی دیگر ایستگاه هم پر از جمعیت بود و همین امر باعث تأخیر ورود من به کابین خانم شد. اما قاعدتاً او تنها یکی دو دقیقه با خانم می‌توانسته صحبت کرده باشد چرا که او نیز باید راهروی قطار را برای رسیدن به کابین خانم من طی می‌کرده.

ـ بله این احتمال خیلی زیادی دارد.

ـ شما می‌دانید که خانم من چه لباسی بر تن داشته؟! قربان!

ـ در گزارش توضیح چندانی در مورد جزئیات آن نداده‌اند ولی خیلی ممنون می‌شوم که شما برایم شرح دهید.

ـ او یك بلوز گرانقیمت حریر سفید رنگ و یك کت دامن آبی آسمانی و یك دستمال گردن سرمه‌ای به تن داشت، می‌دانید خانم من به لباسش اهمیت زیادی می‌داد.

آقای هالیدی در تأیید مطلب فوق گفت:

ـ بله! بازرس ژاپ امیدوار بود که این نکته می‌تواند کمکی به این بکند که بدانیم قتل در کجا روی داده. و اینکه اگر کسی او را دیده آیا بخاطر دارد یا خیر!

ـ متشکرم خانم! دیگر کاری با شما ندارم.

سپس مستخدم از اتاق خارج شد. و پوآرو در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

ـ خوب! این کارهایی بود که می‌توانستم در اینجا انجام بدهم، بجز، مسیو فقط میشه خواهش کنم که همه چیز را برایم شرح دهید!

همه چیز را!

ـ من همه چیز را کامل شرح دادم.

ـ آیا مطمئن هستید؟

ـ کاملاً!

ـ در این صورت هیچ چیز برای صحبت باقی نمی‌ماند و من نمی‌توانم این مورد را قبول کنم.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه شما با من صادق نیستید.

ـ من به شما اطمینان می‌دهم.

ـ نه! شما یك چیز را از من مخفی می‌کنید.

چند دقیقه‌ای سکوت در اتاق حکمفرما شد و بالاخره آقای هالیدی یك برگه کاغذ را از کشوی میز بیرون آورد و به دست پوآرو داد.

ـ فکر می‌کنم این همان چیزی است که شما به دنبال آن هستید، ولی از کجا فهمیدید که چیزی را از شما مخفی می‌کنم؟

پوآرو لبخندی زد و کاغذ را باز کرد و با صدای بلند آن را خواند:

«خانم عزیز

این باعث خوشوقتی بی‌حدوحساب من است که می‌توانم دوباره شما را ببینم. بعد از جواب زیبا و شیرین شما به نامه‌ام دیگر به سختی می‌توانم احساساتم را کنترل کنم. هرگز آن روزها در پاریس فراموش نخواهم کرد. این واقعاً بیرحمانه است که شما می‌خواهید فردا لندن را ترك کنید. به هر حال قبل از اینکه مدت زیادی طول بکشد و شاید خیلی هم زودتر از آنچه که فکر کنید دوباره از دیدن شما که قلب مرا

تسخیر کردهاید لذت خواهم برد. خانم عزیز خواهش می کنم بهترین پیامهای محبت را از سوی من پذیرا باشید.

آرماندو راکی فور»

* * *

پوآرو با یك تعظیم کوتاه کاغذ را به آقای هالیدی باز گرداند.

ـ مسیو من متحیرم از اینکه شما نمی دانستید دخترتان با همسر قبلی اش رابطهٔ عاشقانه‌ای را مجدداً برقرار کرده؟!

ـ این خبر مثل یك صاعقه بر من وارد شد. من این نامه را در کیف دستی دخترم پیدا کردم. احتمالاً همانطور که می دانید آقای پوآرو، این مسئله برای من ضربهٔ سختی به شمار می رفت.

پوآرو سرش را به آرامی تکان داد و آقای هالیدی در ادامه گفت:

ـ اما من می خواهم بدانم که شما چگونه از وجود این نامه مطلع شدید؟

پوآرو لبخندی زد و گفت:

ـ من از وجود آن بی خبر بودم. اما همیشه ردپا و خاکستر سیگار علائم مناسبی برای کارآگاهان نیست. در ضمن یك کارآگاه خوب بایستی یك روانشناس خوب نیز باشد. می دانستم که شما از دامادتان اصلاً خوشتان نمی آید. او از مرگ دخترتان منفعت می برد. مستخدم دقیقاً مشخصات او را برایمان شرح داد. معهذلك شما هنوز هم برای جستجوی او مُصّر نیستید! چرا؟ مسلماً برای اینکه سؤظن شما اشتباه

از آب در آمده. بنابراین شما ریزی را از من مخفی می کردید.

ـ حق با شماست مسیورپوآرو! من از گناه راپورت زمانی که این نامه را پیدا کردم مطمئنرشدم. این مسئله شدیداً مرا آشفته کرده است.

ـ بله. کنت می گورد: «قبل از آنکه خیلی طول بکشد و شاید زودتر از آنچه تصور کنرد.» مسلماً او می خواسته قبل از اینکه شما در زندگیش طوفانی بر پا کنید موانع را از میان بردارد. آیا او نیز با قطار ساعت ۴ر/۱۲ از لندن خارج نشده و آیا او همان کسی نیست که در کابین دختـرران بوده؟ اگـر اشتباه نکنم، کنت‌راکی فور قد بلند و مو مشکی بود!ر میلیونر سرر را تکان داد.

ـ خوب مسیر! امیدوارم روز خوبی داشتـه باشید! فکـر می کنم اسکاتلندیررد یك لیست از جواهرات گمشده را دارد.

ـ بله! فکـر می کنم همین الان کاراگـاه ژاپ به اینجا می آید اگر دوست داشته باشید می توانید او را ملاقات کنید.

* * *

ژاب یکی از دوستان قدیمی ما بود. پس از ورود سلام احوالپرسی گرمی با ما کرد و رو کرد به هالیدی پیر و گفت:

ـ حال شما چطوره مسیو؟ هیچ احساس بدی نسبت به ما نکنید، ما هر دو از دیدگاههای متفاوتی به مسائل نگاه می کنیم. خوب حال مغز متفکر ما چطوره؟ قویتر از قبل شده‌ای.

پوآرو در حالیکه دستی به شانهٔ ژاپ می کشید گفت:

ـ ژاپ خوب من! آنهـا در حال کار هستنـد، بله مطمئناً همگی مشغول هستند.

ـ خوب پس همه چیز بخوبی پیش می‌رود. راستی مقصر راپورت قصهٔ ماست یا پای کسی دیگر هم وسط آمده؟ ما چشمانمان را به دقت باز کرده‌ایم و هیچ جایی را از نظر دور نکردیم. ما بایستی بدانیم که کدام آدم زرنگ ترتیب کارها را داده و البته هر کسی هم که باشد نمی‌تواند از چنگ قانون فرار کند، بله نه به این راحتی! من سعی کردم بفهمم که راپورت روز گذشته کجا بوده، البته یك چیز در اینجا مشکوك به نظر می‌آید. یك مرد را پیدا کردیم که مراقب اوست.

پوآرو با مهربانی گفت:

ـ شك بجایی کردی اما شاید دیگر دیر شده باشد.

ـ مسیو پوآرو شما همیشه یك چیز برای خندیدن دارید. خوب من به پدنیتگتون می‌روم، بریستول، ویستون تانتون در حوزهٔ استحفاظی من است. فعلاً خداحافظ!

ـ پس شما بعدازظهر به دیدن من بیائید و نتیجه را گزارش بدهید.

ـ بله مسلماً اگر برگشتم.

زمانی که دوستانم اتاق را ترك کردند پوآرو به آهستگی زمزمه کرد:

ـ این کار یك بازرس پلیس خوب است. او به مسافرت می‌رود، جای پا را اندازه می‌گیرد، او گل‌ولای و خاکستر سیگار را جمع آوری می‌کند! او شدیداً گرفتار است! او با شور و شوق صحبت می‌کند! و اگر بخواهم او را از لحاظ روانشناسی توصیف کنم و بگویم که چه فکری در سرش هست باید بگویم که او لبخندی می‌زند و در دلش به من و ژاپ می‌خندد، می‌گوید بیچاره پوآرو عجب کلکی بهش زدم؟ آنها دری را به صدا در آورده‌اند که اصلاً بسته نیست بلکه باز است!

ـ خوب حالا می خواهی چه کار کنی؟

ـ همانطور که همیشه وارد عمل می‌شوم، بایستی یك سر به محلهٔ ریتز بزنم جایی که تو معتقدی کنت را در آنجا می توانم پیدا کنم. پس از آن، اگر پاهایم خیس شد و دوباره سرما خوردم برمی گردم خانه و میرم زیر پتو تا حسابی گرم شوم. خوب فعلاً خدا نگهدار هستینگ!

* * *

تا فردا صبح دیگر پوآرو را ندیدم. زمانی او را پیدا کردم که صبحانه‌اش تمام شده بود. به آرامی ازش پرسیدم:

ـ خوب؟ چه اتفاقی روی داد؟

ـ هیچ چیز!

ـ اما ژاپ؟

ـ من او را ندیده‌ام.

ـ کنت؟

ـ او خانه‌اش را پریروز ترك کرده.

ـ یعنی درست همانروز که قتل روی داده؟

ـ بله

ـ خوب پس مسئله حل شد و معلوم شد که او گناهکار است.

ـ چرا که او خانه‌اش را ترك کرده؟ اوه دوست من تو خیلی تند میروی!

ـ به هر حال او بایستی تعقیب و دستگیر شود؟ اما راستی چه انگیزه‌ای داشته؟

ـ صدهزار دلار قیمت جواهرات مفقود شده است این می تواند برای هر کسی انگیزهٔ خوبی باشد. نه! این سؤالی است که در ذهن من

آمده: چرا او را کشته‌اند؟ چرا به راحتی او را ندزدیدند؟ فکر نمی‌کنم دختره مخالفتی می‌کرد.

ـ چرا نه؟

ـ دوست عزیزم برای اینکه او یك زنه؟! این زن عاشق این مرد بوده. بنابراین در تنهایی و سکوت از این مسئله رنج میبرد. و کنت کسی که در شناخت زنان شیوهٔ خاصی دارد و بالاخره هم در این راه موفق می‌شود. از طرف دیگر، اگر راپورت او را کشته باشد پس چرا جواهرات را برداشته؟ او احتیاجی به این سرقت نداشته! اصلاً برای چی این کار را بکند؟!

ـ شاید کور شده بود.

ـ شاید تو درست بگویی دوست من! آه این ژاپ است من صدای در زدن او را می‌شناسم.

بازرس با رویی گشاده وارد اتاق شد.

ـ صبح بخیر پوآرو. همین الان برگشتم. یك کار خوب انجام دادم و تو؟

ـ من! خوب نظریات خودم را مرتب کردم.

ژاب با صدای بلند خندید و گفت:

ـ همه چیز پس به خوبی پیش میرود. آنها کار زیادی برای ما انجام نخواهند داد. هه! هه!

ـ دوباره شروع نکن!

ـ خوب حالا می‌خواهی بهت بگم که چیکار کردم؟

ـ اجازه بده حدس بزنم؟ تو چاقویی را که قتل توسط آن صورت گرفته

بود روی خط راه‌آهن بین ویستون و تانتون پیدا کرده‌ای و با آن پسرك روزنامه فروش که خانم کرینگتون با او صحبت کرده بود ملاقات کردی!

ژاپ در حالی که از تعجب باز مانده بود گفت:

ـ خدای من تو چطور فهمیدی؟ نمی‌خواهد بگویی که تمام اینها کار آن قشر خاکستریست که توی کله‌ات است!

ـ خوشحالم از اینکه این بار سخاوتمندانه در این مورد قضاوت کردی! خوب حالا بگو ببینم آیا دختره پول خورد به پسرك روزنامه فروش داده؟ منظورم انعام است!

ـ نه! او تنها یك ۲۵ سنت بهش داده! و واقعاً از این امریکایی های پولدار این مسئله کمی نامعقول به نظر میرسد!

ـ در نتیجه پسرك هیچگاه قیافهٔ او را فراموش نخواهد کرد؟

ـ نه مسلماً همین طور است! چرا که کمتر کسی به او ۲۵ سنتی می‌دهد. دختره صدایش می‌کند و دو تا مجله ازش میخرد. در یکی از آنها تصویر یك دختر که لباس آبی به تن داشته وجود داشته و دختره با مشاهدهٔ تصویر می‌گوید: این دختره درست مثل من لباس پوشیده! آه! بله پسرك به خوبی او را بخاطر داشت. خوب توضیح این قسمت کافیه! از طرف دیگر به اعتقاد دکتر قتل بایستی قبل از ایستگاه تارنتون روی داده باشد. به همین دلیل حدس زدم که چاقو را بایستی بین ایندو مسیر پیدا کنم بنابراین روی خطوط راه‌آهن راه رفتم تا اینکه حدسم به یقین مبتلا شد و چاقو را نیز پیدا کردم. البته من مشخصات مظنون را به مأموران خودم در تارنتون دادم ولی خوب ایستگاه بزرگ و احتمال شناسایی او بسیار کم می‌باشد. احتمالاً او با قطار بعدی به لندن

برگشته.

ـ خیلی خوبه!

ـ ولی من یك خبر دیگه هم دارم. زمرد درشتی که شب قبل سرقت شده! یعنی کسی که جواهرات را دزدیده بایستی یکجوری آن را آب می‌کرد. خوب فکر می‌کنی چه کسی آن را بدست آورده؟

ـ نمی‌دانم، مگر اینکه مرد کوتاه قدی باشد.

ـ خوب، تو درست می‌گویی. او به اندازهٔ کافی قد کوتاه است. او رد نارکی نام دارد.

من پرسیدم:

ـ رد نارکی دیگر کیست؟

ـ یك دزد جواهرات با سابقه! و مسلماً او یك قاتل نیست. معمولاً او با یك زن کار می‌کند ـ گریس کیو اما به نظر نمی‌رسد که در آن موقع این زن در قطار باشد. اگر چه او از هلند خارج شده بود.

ـ تو نارکی را دستگیر کردی؟

ـ مسلمه که کردم. ولی خوب به عقیدهٔ تو ما به دنبال یك نفر دیگر هستیم. مردی که با خانم فولسی وارد قطار شده او بایستی همان شخصی باشد که اینکار را انجام داده. اما نارکی منکر همه چیز شده!

به نظرم رسید چشمان پوآرو تیره شد. ولی با ملایمت گفت:

ـ فکر می‌کنم، بتوانم شریك و همدست نارکی را به تو نشان بدهم.

ژاپ به دقت به چشمان پوآرو نگاه کرد و گفت:

ـ یکی از همان نظرایت همیشگی؟ واقعاً حیرت انگیزه که تو چطور می‌توانی همه چیز را خوب حدس بزنی البته شیطان همیشه خوش

شانس است.

ـ شاید! شاید! هستینگ کلاه منو بده. و بورس و اگر هنوز هم باران می‌بارد گالش‌های مرا هم بده! نبایستی این فرصت را از دست بدهیم و کارهای خوب خودمان را خراب کنیم.

ـ موفق باشی پوآرو!

* * *

پوآرو اولین تاکسی را که دیدیم صدا کرد و آدرس پارك لاین را بهش داد. قبل از اینکه نزدیك منزل هالیدی پیر برسیم از تاکسی پیاده شدیم. چند قدم راه رفتیم و بالاخره پوآرو نفس عمیقی کشید و زنگ درب را به صدا در آورد.

به همراه مردی که درب را به رویمان باز کرد از پلکان بالا رفتیم و طبقه دوم به طرف یك اتاق خواب کوچك راهنمایی شدیم. چشمان پوآرو دقیقاً تمام اتاق را زیرنظر گرفت تا اینکه چشمش به یك چمدان افتاد. زانو زد و برچسب آن را نگاه کرد. و یك سیم باریك از توی جیبش در آورد.

ـ اگر می‌توانید به آقای هالیدی بگوئید که ما به دیدن ایشان آمدیم.

مستخدم اتاق را ترك کرد و پوآرو بلافاصله به آرامی قفل چمدان را لمس کرد. نمی‌توانم برایتان بگویم با چه مهارتی قفل را باز کرد و سریع تمام لباسهای آن را به بیرون ریخت در همین هنگام آقای هالیدی وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

ـ بااین سروصدا اینجا چیکار می‌کنید؟

پوآرو در حالی که از میان لباسها یك کت و دامن آبی آسمانی به

همراه بلوزی سفید و حریر سرمه‌ای بیرون می آورد رو کرد به آقای هالیدی و گفت:

ـ دنبال این می گشتم.

ـ با چمدان من چه کار دارید؟

به طرف صدا برگشتم، بله این صدا متعلق به خانم مسیون بود که وارد اتاق می شد.

ـ هستینگ می شود خواهش کنم، درب را آهسته ببندی. متشکرم و حالا خودت هم همانجا بایست! حالا آقای هالیدی شما را به خانم گریس کیو به عبارتی جین مسیون معرفی می کنم، کسی که شریك آقای رد نارکی دزد باسابقهٔ جواهرات است و در حال حاضر در دست بازرس ژاب گرفتار است.

پوآرو در حالی که دستش را تکان می داد گفت:

ـ فهمیدن این مسئله بسیار راحت بود. پافشاری مستخدم به اینکه خانمش چه لباسی بر تن داشت مرا به شك انداخت. چرا او با شنیدن برخی سؤالات کمی دستپاچه می شد؟ در حقیقت تنها کسی هم که شهادت داد که خانم فولسی در بریستول در کابین خودش بوده همین مستخدم بود و ما حرف او را پذیرفتیم. بنا به گفتهٔ دکتر خانم کارینگتون قبل از اینکه به بریستول برسد به قتل رسیده بود. اما اگر این چنین باشد پس حرفهای مستخدم چیست؟ او بایستی اقدام ماهرانه‌ای می کرده! در نتیجه اگر لباسهای خانمش را می پوشید مسئله حل بود. در ضمن ما یك شاهد هم داریم که خانم کارینگتون را در بریستول دیده، پسرك روزنامه‌فروش! کسی که کاملاً می تواند شهادت بدهد که خانمی را با

کت و دامن آبی آسمانی در کابین دیده! ولی یك نکته کوچك مسئله را خراب می‌کند آن هم ندادن انعام به پسرك که معمولاً از افراد ثروتمند این چنین رفتاری بعید به نظر می‌رسد.

حال می‌پردازم به اصل مطلب، خانم مسیون قلابی ما دو دست لباس به همراه داشته یکی برای خودش و دیگری برای خانمش، او و همدستش با کلروفروم خانم فولسی را بیهوش می‌کنند و لباسهایش را عوض می‌کنند. سپس برای اینکه کسی متوجه غیبت خانم فولسی نگردد، لباسی وی را به تن می‌کند و چاقوی قتاله را بین راه ویستون و ترانتون می‌اندازد طوری که همگی فکر کنند قتل در همین فاصله روی داده، سپس در ترانتون از قطار پیاده میشه و بلافاصله خودش را به بریستول می‌رساند و در همانجا وانمود می‌کند که منتظر خانمش ایستاده و پس از چند دقیقه به قصد هتل ایستگاه را ترك می‌کند. البته در این فاصله جعبه جواهرات را به همدستش آقای مارکی می‌دهد که او جعبه را با اولین قطار به لندن باز می‌گرداند.

زمانی که ژاپ با آن اطلاعات دست اول در مورد ردنارکی به نزد من آمد متوجه شدم خانمی که همدست ردنارکی بود کسی نمی‌تواند باشد بجز خانم مسیون!

ـ و در مورد کنت؟

ـ خیلی در مورد او فکر کردم و بحث و جدل و بررسی من به این نتیجه رسید که اگر چه آدم سالمی نبوده ولی هیچگاه این ریسك را نمی‌کرد که دست به قتل محبوبه‌اش بزند و در این زمان او نیازی به این کار نداشت چرا که دختر شما آنقدر او را دوست داشت که هر کاری

حاضر بود برایش انجام دهد. در آخر این چنین کاری اصلاً در خصلت و خصوصیات اخلاقی او وجود نداشت.

آقای هالیدی نفسی کشید و گفت:

ـ خوب مسیو پوآرو، من دین بزرگی به شما دارم بنابراین خواهش می‌کنم این چك سفید را از من قبول کنید اگر چه نمی‌تواند زحمات شما را جبران کند.

پوآرو لبخندی زد و در گوشم زمزمه کرد:

ـ ژاپ خوب و دوست‌داشتنی به موقع اخبار را به من رساند و در حقیقت استحقاق دریافت این پاداش را دارد، اگر چه حالا دیگر او به چیزی که می‌خواسته رسیده یعنی دستگیری گریس کیو، که از هر پاداشی برایش بالاتر است.

پایان